

شبانہ





# شبانہ نگار خلیلی

Copyright © 2023 Negar Khalili

تمام حقوق معنوی و مادی این کتاب متعلق به پدیدآورندگان آن است.

حق نشر و یا بازنشر نسخه نبشت از این اثر متعلق به این موسسه است و تکثیر آن به شکل چاپی، الکترونیک و یا دیگر اشکال رسانه‌ای بدون توافق رسمی با نشر نبشت، غیرقانونی است. نسخه چاپی این کتاب از وبسایت فروشگاه نشر نبشت، لولو و سایر فروشگاه‌های معتبر اینترنتی معتبر ارائه می‌شود. نسخه الکترونیک این کتاب از طریق اپلیکیشن کتابخوان گوگل (Google Play Books) ارائه شده است.



nebesht.com

2024





یاد آنها که قدم در راه بی بازگشت گذاشتند.



## شبانه

سباستین عوضی بود. نشان نمی‌داد ولی ما از گربه‌ها بو برده بودیم. قدیمی‌ترها هم چندتایی خاطره برایمان رو کرده بودند و دیگر شک نداشتیم. سباستین عوضی بود. البته حقوقمان را به موقع می‌داد. زیاد نمی‌داد اما می‌داد. چندبار خواسته بودیم بیشترش کند، قیافه‌اش را مظلوم می‌کرد و می‌گفت سودش کم است و نمی‌تواند. کار سنگین بود. آخر وقت که می‌شد هیچ‌کدام روی پا بند نبودیم. می‌شد بیشتر باشد حقوقمان. نکرد. خیلی‌ها مان مجبور بودیم بمانیم و با همان حقوق کم، اما به موقع، کار کنیم. مانده بودیم. خر زندگی را به هر ضرب و زوری بود پی خودمان می‌کشاندیم، در دل می‌گفتم گور بابای سباستین، این شغل که موقتی است و اوضاع این طوری نمی‌ماند، دل‌مان خوش می‌شد و چشممان را روی گربه‌ها می‌بستیم. چاره‌ای نبود.

تا این جاها خوب یادمان مانده. بعدش را دیگر چارلی در گوشم پیچ کرده و گفته. خودم هاله‌ای از خاطرات را به یاد می‌آورم

نه خودشان را. گاهی چارلی چیزی می‌گوید و یک‌باره برق از سرم می‌پرد. خاطر می‌آید و مبهوت می‌مانم، ولی دیشب که ماجرای آن‌روز را تعریف کرد آن‌قدر برایم غریب بود که انگار نه انگار خودم آن‌جا بوده‌ام. هیچ چیز خاطر منمانده. هیچ چیز خاطر نمی‌آید. اگر چارلی را نمی‌شناختم شک نمی‌کردم قصه می‌بافد؛ اما می‌دانم دروغ نمی‌گوید. بالاخره چارلی ست. معلوم است که دراماتیک‌ترش می‌کند. جوری با سوز می‌گوید و اشک در چشمش جمع می‌کند که گرده‌ات تکان می‌خورد؛ ولی شک ندارم از راستِ ماجرا چیزی کم نمی‌گذارد.

از آن کودتاها نبوده که شب بخوابی، صبح بیدار شوی و بینی همه چیز عوض شده. وسط روز بوده. چند ساعتی هم طول کشیده. دیگو همین‌طوری که داشته ظرف می‌شسته و گوشش به تلویزیون بزرگ کافه بوده، سرش را برگردانده، قیافه‌ی آدم حسابی‌ها را به خودش گرفته و بی‌قید به راکل گفته: «این کازان هم خوب دم درآورده‌ها!» راکل جواب داده: «یه مدت جنجال می‌کنن و بعد می‌شینن سر جاشون.» چند نفر از مشتری‌ها اعتراض کرده‌اند که تلویزیون را خفه کنیم، چون آمده‌اند کافه کمی از اخبار دور باشند. تلویزیون روشن وسط روز معمول هم نبوده، مگر فوتبال مهمی پخش شود. سباستین محض پیگیری اخبار عجیب و غریب روشنش کرده بوده. همین شده که مونا عذرخواهی کرده و حین چشم‌غره به سباستین صدایش را بسته. طبیعتاً آن صدای پرتنش اخبار، آخرین صدایی بوده که از تلویزیون کافه

در آمده. دو ساعت بعد کل کشور دست کازان بوده. تلویزیون قطع شده. همه گیج بوده ایم. اوضاع از قدرت تحلیل ما پیچیده تر بوده. چارلی می گوید در آن لحظات کم خبری و گیجی بیشتر از این که ناراحت یا ترسیده باشیم، هیجان داشته ایم. حتی به فکرمان نرسیده کافه را خالی کنیم و برویم. شاید حتی از این که چیزی روال زندگی روزمره مان را شکسته، ذوق زده شده ایم. خبرها اینترنتی و بسته و گریخته می رسیده اند. هر خبری دست هرکس می رسیده بلند می خوانده. فرق شایعه و واقعیت معلوم نبوده، و جلوتر از هر خبر موثقی سر و کله ی خودشان جلوی کافه پیدا شده. با تفنگ های بی صدای بزرگ و لباس های فرم سیمانی رنگ. لباس هایی که هیچ کس نمی دانسته چطور آن طور حاضر و آماده ی کودتا بوده اند. در مخیله می گنجیده اسلحه ها را با هزار زد و بند جور کرده باشند، اما لباس؟ یعنی کسی بوده که نشسته به لباس هایشان بعد از کودتا هم فکر کرده. کی برایشان طراحی کرده؟ کی دوخته؟ ولی به هر حال چندتایی با لباس های یک دست سیمانی رنگ و کلاه محافظ و اسلحه های مخصوص ریخته اند در کافه. چارلی می گوید من دوزانویم را تکیه داده ام به لبه ی تیز حوض و سینی سفارش را کمابیش گذاشته ام روی ران هایم. یکیشان تابلویی داشته که رویش نوشته بوده اند: «لطفاً دست هایتان را روی سرتان بگذارید و روی زمین بخوابید.» من گفته ام: «سفارش دستمه. نمی تونم.» آن یکی باتومش را کوبیده توی شکمم، سفارش ها ولو شده اند توی حوض و منم لاجرم

به شکم خوابیده‌ام روی زمین. مثل بقیه. چارلی می‌گوید آن جا بوده که عاشقم شده. می‌دانم این یک قلم را دروغ می‌گوید. آن جا گمانم دلش برایم سوخته. بعد هم که اوضاع آن‌طور پیش رفته. دیگر چاره‌ای نداشته جز این که عاشقم شود یا خیال کند که عاشقم شده. گزینه‌هایش من و مونا و روبی و راکل بودیم. مونا که هیچ. روبی و راکل هم باتوم توی شکمشان نخورده و عشقشان سوز و گداز کافی نداشته. راکل که بعد از بازداشت غیب هم شده. من مانده‌ام و چارلی! برایم فرقی نمی‌کند. همه‌ی آدم‌ها همین‌طوری الابطحکی و تحت تاثیر هورمون و شرایط عاشق می‌شوند. چارلی هم یکی مثل بقیه. ولی آن وقت چارلی حتی به خاطر هورمون هم عاشق من نبوده. تازه وقتی کافه تعطیل شد، فرصت عاشقی برایش فراهم شده.

کازان‌ها آرام با سباستین حرف زده‌اند، سباستین مشتری‌ها را بیرون کرده، ما را فرستاده خانه و کافه ده‌روزی تعطیل شده. همه‌جا تعطیل شده. خبری از اینترنت و تلویزیون نبوده. کسی حق نداشته پایش را از خانه بیرون بگذارد و کازان با حوصله به تمام خانه‌ها جیره‌ی غذایی می‌داده. شهر ساکت شده و کازان‌ها عشق کرده‌اند. درست خاطر نمی‌آید. خاله می‌گوید دوبار جیره گرفته‌ایم و او غذا می‌پخته. من هم نشسته‌ام سر صبر کتاب حکومت نظامی خوزه دونوسو را که نمی‌دانم کی کی برایم خریده بوده خوانده‌ام. این را می‌دانم. حکومت نظامی را خوب یادم مانده. از تمام آن ده روز همین کتاب را به خاطر می‌آورم. خاله می‌گوید

گریه نکرده‌ام. حتی حرص نخورده‌ام و جوشی نشده‌ام. گوشی بی‌مصرفم را خاموش انداخته‌ام گوشه‌ای و نشست‌ام به کتاب خواندن. پانزده ساعت می‌خوابیده‌ام. پنج ساعت در رخت‌خواب کتاب می‌خوانده‌ام و بقیه‌اش را می‌خورده‌ام و می‌ریده‌ام. اصلاً انگار نه انگار! من این قدر می‌دانم که فرو رفته‌ام در حکومت نظامی و از شخصیت‌پردازی و داستان کتاب خوشم آمده. خاله‌ی بیچاره‌ام انتظار داشته یک‌باره حرکتی متهورانه کنم و خودم را به کشتن دهم، وگرنه چرا از بین آن‌همه کتاب حکومت نظامی را انتخاب کرده باشم؟ چشم از من بر نمی‌داشته. اما کل ماجرا انگار به هیچ‌کجایم نبوده و جز دیگوریورا و لوپیدو و نرودا و شیلی به هیچ چیز فکر نمی‌کرده‌ام. حتی یک‌بار بلند شده‌ام و خوشان‌خوشان با هرآنچه در خانه داشتیم پاستا درست کرده‌ام. پاستا را یادم می‌آید که با رسپی مخصوص راکل درست کردم. یادم نیست خورده باشمش. یادم نیست از خوردنش کیف کرده باشم. یادم نمی‌آید ترسیده باشم یا تعجب کرده باشم یا غمگین شده باشم. هیچ. رنجی یا لذتی در دنیایم نبوده. خالی. خاکستری. کاغذی.

هولناک است. یعنی هولناکی خود کودتا و حیات وحشیانه‌ی کازان به کنار، هولناک است که از یاد برده‌ام. زندگی ما ویژه است، ویژه شده است. تا قبل از کودتا عادی بودیم. زندگی‌مان هم عادی بود. خیلی مهم نبود به یادش بیاوریم یا فراموش کنیم. ولی من وقایع بی‌اهمیت قبل از کودتا را عین فیلم در سرم ضبط

کرده‌ام. هیچ چیز فراموشم نشده. می‌دانم چرا از دانشگاه اخراج شدم، چطور به قهر از مامان و بابا خداحافظی کردم و آدمم پیش خاله که مجبور نباشم ماجرای دانشگاه را برایشان شرح دهم، می‌دانم چطور سر از کافه‌ی سباستین در آوردم، خوب یادم هست چه‌ها گذشته در کافه تا قبل از کودتا. بعد ناگهان همه چیز برفکی شده. تمام. از ویژه‌ترین اتفاق‌ها تنها شبی برایم مانده و چارلی که برایم بگوید.

بعد از ده روز بالاخره یک مشت کاغذ داده‌اند دستمان، دستورها را صادر کرده‌اند و همه برگشته‌اند سر کارشان. سباستین با اجرای قوانین جدید بیچاره‌مان کرده بوده. هیچ کس حق نداشته جیک بزند. دیگر را تهدید کرده اگر صدا از ظرف شستش در بیاید اخراج می‌شود. به مونا گفته آرام‌تر تایپ کند. دستگاه اسپرسوساز را هم جمع کرده! چارلی اعتراض کرده که کافه بی اسپرسو چطور می‌شود! سباستن دست‌هایش را سپر دهانش و گوش چارلی کرده و گفته: «فعلاً فقط قهوه‌ی دمی تا آب‌ها از آسیاب بیفته!»

اسپرسوساز را من آوردم خانه. بعدها. وقتی دیگر همه چیز تمام شده بود. حالا اصلاً قهوه‌ی دمی نمی‌خورم. برای خودم و خاله قهوه می‌زنم و هرچه هنر از چارلی یاد گرفته‌ام قاطی قهوه می‌کنم. خاله اوایل خیلی حرص می‌خورد. جفت دستش‌هایش را می‌گذاشت روی گردن‌بندش، چشم‌هایش اندازه‌ی چشم گاو می‌شد، رنگش می‌پرید و با ابروها اشاره می‌داد که دستگاه را خاموش کنم. من با صدای عادی و بی‌خیال می‌گفتم: «هیچی

نمی‌شه بابا!» بعد کم‌کم او هم کوتاه آمد، ترسش ریخت و دستش را از گلویش برداشت. راستش کازان حتی اگر صدای اسپرسوساز ما را شنیده باشد، بعید است فرصت کند خدمت‌مان برسد! برای خیلی بدتر از این‌ها هم کاری به کارمان نداشته. دو روز بازداشت‌مان کرده و وثیقه‌اش را گرفته و خلاص. اعتراف نمی‌کنند که وجه‌شان خراب نشود ولی ما و صدای اسپرسوسازمان برایشان مهم نیستیم تا وقتی بقیه صدا را نشنیده باشند. اما مثلاً اگر اسپرسوساز را برداریم ببریم توی خیابان و قهوه درست کنیم دیگر فرق می‌کند.

چارلی را نگه داشته‌ام محض عشق‌بازی. ولی نه مثلاً آن‌جا که جلوی دهانم را گرفته و با آرام‌ترین و بی‌هیجان‌ترین تحرک ممکن معامله‌اش را رفت و آمد می‌دهد و نفسه می‌زند. بهش گفته‌ام نیازی نیست دهنم را بگیرد. می‌گوید «احتیاط کنیم ضرر نداره!» لابد خیال کرده از قبیل سکس باشکوهش آتشفشان لذت درونم انباشه می‌شود و شاید لحظه‌ای از دستم در برود و فریاد بزنم، نه که لحظه‌شماری کنم تا تمام شود و اگر بخت یار بود و خوابش نبرد مشغول عشق‌بازیِ خودم شوم و گوش تیز کنم تا برایشم بگویم آن‌روزها چه خبر بوده و چه شده و چه می‌کرده‌ام. بعد تمام شب را بیدار باشم تا شاید چیز بیشتری خاطرَم بیاید. شاید ذهنم حقیقت را بهتر بازسازی کند. این جاست که دلم می‌خواهد چارلی بیدار شود، دهانم را سفت بگیرد مبادا جیغ بزنم از رنج دانستن و ندانستن...

کودتا ده روزی همه جا را در سکوت فرو برده. کازان یحتمل بدش نمی آمده همین طوری بخورونمیر بین مردم جیره پخش کند و همه را تا ابد در خانه شان نگه دارد. اما خب دست آخر به مردم احتیاج داشته. آدم ها طبق روال سابق برگشته اند سر کارشان. تلویزیون شروع به کار کرده. با زیرنویس اما. تمام اینترنت شده دستورالعمل و متن. تمام محتوای صوتی فیلتر شده، هیچ تماسی برقرار نمی شده. فقط پیام و پیام رسان مانده بوده. ولی به هر حال مردم برگشته اند به کار و زندگی روزمره شان. لابد با خودشان گفته اند اوضاع آن قدرها هم قاراشمیش نیست. «من چی می کردم؟» «سفارش می بردی. لبخند می زدی. دامن کوتاه می پوشیدی، رژ پررنگ می زدی، هرکی نمی دونست خیال می کرد از کازان پول گرفتی و خوشحالی. رنگ هم که ممنوع شد لب هات برق می زد.» بعد یادم می آید که رژهای جیغ و خرت و پرت هایم را ریختم در کارتن کوچکی و در راه کافه برای خودم برق لب خریدم. چارلی نشسته روی صندلی کنار تخت و دست هایش را قرینه چیده روی دسته های صندلی و پاهایش را طوری از هم باز کرده که انگار می خواهد از لایش هدیه ی آسمانی به من پیشکش کند. گه گدار موهای فرق وسط موج دارش را تکانی می دهد و راستش را می گوید. از هر سه تا جمله اش یکی را نمی فهمم، ولی آن قدر هست که دلزده ام کند. «عاشقِ دخترِ لبخندیِ برقِ لبیِ شدی؟!» می آید بغلم می کند و می بوسدم. بوی عطری شیرین می دهد. دلم به هم می خورد.

البته که سباستین عوضی بود. این را که دیگر محتاج چارلی نیستم تا بگوید! چند ماهی مونا جادویش کرده بود، همه چیزش شده بود او! وقتی آمد پشت پیشخوان می ایستاد و سفارش می گرفت. سر چهار ماه مدیر کافه شد. روبی جایش استخدام شد. من خوش خوشانم بود که دیگر مجبور نیستم با مونا سالن کاری کنم که همه‌ی شیفتهایش را بیچاند و شب‌های شلوغ تنهایم بگذارد و شوهرم شوهرم راه بیندازد. خود سباستین هم که در مواقع عادی جان به عزرائیل نمی داد و کرمش بود همه‌مان را بپاید و غلظمان را در بیاورد و سی ثانیه هم به حال خودمان نمی گذاشتمان، بهانه‌ای می آورد، ول می کرد به امان خدا و می رفت. مسخ شده بود. مونا را که می دید الکی اخم‌هایش را می کرد تو هم و سلام سردی حواله‌اش می داد. ولی تب بینشان را همه می فهمیدیم. گل انداختن صورت مونا را همه می دیدیم. ابروهای گره خورده‌ی تصنعی سباستین از نظرمان دور نمی ماند. حتی اگر نزدیکشان بودیم ممکن بود خیال کنیم تنمان گرم‌تر شده. حرارتی بود بینشان. این طور وقت‌ها شیطنتم گل می کرد و هر جای کافه که بودم خودم را می رساندم جایی که خشک سباستین پیدا باشد و محض خنده گزارش دروغش را به بچه‌ها می دادم. «فلانش خبردار وایساده، بعد خیال کرده ما خریم!»

کارد می زدی خون راکل در نمی آمد. بفهمی نفهمی می دانستم به سباستین نظر دارد، یا داشته. اصلاً اولین بار چوی داستان مونا و سباستین را خودش انداخت. ما جدی نگرفتیم. بعد دیگر جدی

گرفتیم و تا روزی که گربه‌ی مونا مریض شد و مرد، ماجرا جدی ماند. بعد از آن دیگر مونا هرطور دلش می‌خواست نمی‌تازاند. هنوز هم مدیر کافه بود و حقوق ما را دولاپهنا حساب می‌کرد و سر هر اتفاق چرندی جریمه می‌گرفت. هنوز هم گه‌گدار با هم غیبت می‌زد اما چیزی عوض شده بود.

روبی رفته مونا را دیده. دلش سوخته. مونا گفته نمی‌دانسته. روبی می‌گوید حتی اگر هم می‌دانسته آن سببستین مادر فلان گولش زده. روبی مهربان است. گریه‌ایست. زود به رحم می‌آید. وگرنه نمی‌شود هم شریک دزد شد هم رفیق قافله. به روبی گفته شوهرش بدون خدا حافظی جمع کرده رفته استرالیا. حتماً گفته دار و ندارش را هم برده که دل روبی را بیشتر به رحم بیاورد. چارلی می‌گوید چشم‌های مونا آن روزها برق می‌زده از هیجان و شادی. به من هم گفته. چشم‌های همه‌مان برق می‌زده. دلیل نمی‌شود. من نمی‌دانم سببستین از اول همه‌چیز را به مونا گفته بوده یا مونا خودش فهمیده، ولی برایم مسلم است که می‌دانسته و دم نزده.

انگار بعد از کودتا زندگی خیلی عادی شده. من عادی‌اش را به یاد نمی‌آورم. چیزهای محوی خاطر من هست که عادی نیستند ولی چارلی می‌گوید در مجموع چند ماهی همه‌چیز مثل قبل می‌گذشته. بعضی قانون‌ها عوض شده. ولی مثلاً کسی کاری به قوانین دست‌مزد نداشته. قیمت‌ها بالاتر رفته اما وحشتناک نبوده. تا کازان‌ها بیایند و خودشان را پیدا کنند، مردم برگشته‌اند به روال سابق. انگار حتی چندتا کافه موزیک هم پخش می‌کرده‌اند. زور

کازان نمی‌رسیده همه را خفه کند. حتی علی‌رغم دستورها شهر آن‌چنان هم عوض نشده. ولی من میدان سوژن را خوب یادم هست. عوض شده بود. سرتاپایش را خاکستری کرده بودند. باد که می‌آمد کاغذهای اطلاعیه‌ی کازان می‌پیچیدند و توی هوا سُر می‌خوردند. چیز جذاب‌تری در کل میدان نبود. باد بود و اطلاعیه و پس‌زمینه‌ی خاکستری. از تمام آن شلوغی و سرزندگی همین مانده بود. بعدها هم که تمام اطلاعیه‌ها مجازی شدند، ماند خاکستری و بادِ عبث.

تازه ماجرای گردن‌بندها صدا کرده بود. من اصلاً در قید نبوده‌ام. انگار جدی نمی‌گرفته‌ام. ولی خبرش داغ بوده. مردم می‌خندیده‌اند. باورشان نمی‌شده. کازان توجهی نمی‌کرده. همان یک اطلاعیه را درباره‌ی گردن‌بندها منتشر کرده و تمام. سر آخر هم بی‌توجه به خنده‌ها و جوک‌های توییتی کار خودش را کرده. شب قبلی که گردن‌بندها را کار بگذارند مثل روز در سرم ذخیره شده. ذهنم این یکی را مغشوش نکرده. از آن خاطره‌هاست که نمی‌خواهم هیچ‌رقمه فراموشش کنم. بی‌واسطه به واقعیت وصلم می‌کند. گنگ نیست. بنا نیست بابتش عشق سوزان چارلی را تاب بیاورم تا مگر راست و دروغش را کشف کنم. نمی‌افتم در ورطه‌ی سیاه تردید. مطمئنم. به ثانیه‌ثانیه‌اش مطمئنم. سوژن نزدیک کافه بود. مسیرم بود. داشتم بر می‌گشتم خانه که دیدمشان. چیزی هم نگفته بودند. لابد خیال کرده بودند اگر از نقشه‌شان چیزی نگویند کازان نمی‌فهمد، سریع تمامش می‌کنند و قسر در می‌روند. آن هم

در سوژن! خیریت کرده بودند. سوژن این طوری در خاطرمان مانده. تاریک. با نور مصنوعی سفید و سرد و اندک که از تک‌پرزکتور میدان می‌تابید و در آن میدان بزرگ مثل جوک بود. بنرها و تبلیغات را از در و دیوار کنده بودند. تابلوی مغازه‌ها همه از دم سیاه و سفید و خاکستری بود. پرچم تک‌رنگ خاکستری کازان را وصل کرده بودند بالای چراغ. تقریباً پیدا نبود. خیابان‌های دور میدان را بسته بودند و دیگر اجازه نمی‌دادند ماشینی به میدان نزدیک شود. سکوت بود. فقط صدای قدم برداشتن روی سنگ‌فرش می‌آمد. توی دستورات عملشان گفته بودند کفش پاشنه‌دار نباید بپوشیم. کف کفش‌ها را هم باید موکت کنیم. تک و توک به خودشان زحمت داده بودند موکت کنند. صدای برخورد کفش می‌آمد. کسی حرف نمی‌زد اما صدای راه رفتن بود. من داشتم تندتند می‌رفتم تا زودتر از خوف سکوت فرار کنم که دیده‌امشان. درست ایستاده بودند زیر پرزکتور. کسی آن‌جا نمی‌ایستاد. همین توجهم را جلب کرد. قدم آرام کردم. مرد رفت دو متر آن طرف‌تر و از کفش یک چراغ کمپ قرمز شارژی درآورد و کاشت آن‌جا. رنگ گرم چراغ پاشید وسط میدان. رنگ از صورتم پرید. چندتایی گُند شدند. چندتایی برگشتند و زن و مرد را تماشا کردند. شلوغی مگویی بود. صدایی نمی‌آمد و می‌آمد. ولوله‌ای بود. مثل کلاسی که شلوغ می‌شود و معلمش هرچه می‌کند نمی‌تواند بفهمد شلوغی کار کیست. شلوغ بود و نبود. سکوت بود و نبود. هنوز مردم درست و حسابی جمع نشده بودند که نمایش شروع شد.

دیگر کسی از میدان رد نمی‌شد. همه در بهت می‌ایستادند لبه‌ی جمعیت. چندتایی گوشی‌هایشان را در آوردند. زن و مرد سراپا سیاه‌پوش یکی دو دقیقه‌ای داغ هم را بوسیدند. برای مردم صبر نکردند. ولی بوسه‌شان تمام نشده، کلی آدم جمع شده بودند و داشتند تماشایشان می‌کردند. خودشان تبلیغ خودشان بودند. بعد ریزریز و عاشقانه و بوسه‌آلود کمربندهایشان را از کمر باز کردند و بستند به گردن یکدیگر. من اولش درست نفهمیدم چه خبر است. کمربند را خیال کردم چیزی مربوط به سکس خشن است. لخت که شدند تازه دوزاری‌ام افتاد دارند پرفورمنس اجرا می‌کنند. صورت‌م رنگ نداشت اما قلبم چنان می‌تپید که هنوز هم حس تپش و شورش از سینه‌ام نرفته. هیجان بود شاید یا ترس. این که دو نفر وسط میدان لخت شوند و معاشقه کنند، خودش به قدر کافی جالب و غیرعادی و هیجان‌انگیز بود، خطر کازان را هم که چاشنی ماجرا می‌کردی حقیقتاً تماشایی می‌شد. پیوسته در سکوت هم را می‌بوسیدند. عریان. همه‌های افتاد در میدان. نه که صدای بلندی بیاید یا تشویقی، تحرکی بود. صدای حضور جمعیت بود نه صدای حنجره‌شان. من مأمور کازان ندیده بودم آن اطراف. ولی مگر می‌شد نباشند؟ آن هم در سوژن! مثل ساس بودند. بودند ولی نمی‌دیدیشان. زن و مرد دیگر نمایش معاشقه را ول کرده بودند و جدی شده بودند. خاطر‌م هست از این که نمی‌توانستم خوب تمرکز کنم کلافه بودم. یک چشمم پی کازان بود، یک چشمم به گوشی‌ها که فیلم می‌گرفتند و در دلم خدا خدا

می‌کردم بعداً فیلم باکیفیتی پخش شود. آن‌قدر پریشان بودم که نمی‌توانستم خوب قیافه‌شان را ببینم، یا تنش‌شان را، یا سکسشان را. عین کودکی بودم که پنهانی فیلم صحنه‌دار تماشا می‌کند و هر لحظه منتظر است مادرش سر برسد، و کازان سر رسید. مرد در سکوت پستان زن را می‌خورد و زن تن مرد را چنگ می‌زد، کازان یکی‌یکی جمعیت را عقب می‌زدند و جلو می‌آمدند. مرد در سکوت گیس‌های زن را گرفت و زن را خواباند روی زمین، پاهایش را باز کرد. یک دستش را محکم گذاشت روی دهان زن و انگشت دست دیگرش را فرو کرد در واژنش. کازان‌ها رسیدند جلوی جمعیت و نم‌نم ما را هل دادند عقب. من می‌خواستم دقیق شوم در واژن زن، می‌خواستم بینم چطور چیز است، نور کافی نبود، کازان‌ها داشتند می‌رسیدند. دلم می‌خواست فرار کنم. دلم می‌خواست تن زن را دقیق ببینم. زن در سکوت مرد را به پشت خواباند و نشست رویش. آرام و با ناز. انگار نه انگار باید عجله‌ای در کار باشد. انگار نه انگار کازان همه‌مان را هل داده عقب و رسیده بالای سرشان. یک دستش را تکیه کرد و با دست دیگرش دهان خودش را گرفت. کمربندها همچنان محکم دور گردن‌هایشان بسته شده بود. کازان‌ها حلقه زدند دور زن و مرد. ما دیگر پاک عقب رفته بودیم. می‌فهمیدم زن داشت چه می‌کرد. گه‌گذار سر کسی جابه‌جا می‌شد و چیزی می‌دیدم. سرش را برده بود عقب. موهای سیاه بلندش عین آبشار سیاه ریخته بود روی کمرش و بالا و پایین می‌رفت. موهایش عین موج تکان

می خورد. پستان هایش هم لا بد. صدایشان در نمی آمد. سکوت بود و حرکت. دیگر مرد را زیرش نمی دیدم. سر زن به زور پیدا بود. کازان همین طوری نزدیک و نزدیک تر می رفت. یکی آرام گفت: « اینا بمب دارن. انتحاریه» کازان ها ایستادند. من دیگر آن جلو را نمی دیدم. گیر افتاده بودم وسط جمعیت که دیگر کم کم داشت صدایش در می آمد، بین دو دایره ی بزرگ و کوچک گارد جلو و عقبمان. چند نفر بنای جیغ و فریاد گذاشتند. ترسیده بودیم. یکی دیگر فریاد زد: « اینا بمب دارن. بذارین ما بریم.» یکی بی هدف جیغ زد. یکی گریه اش گرفته بود. من اما صدایم در نمی آمد. تا انتهای ترس ترسیده بودم. شورتم خیس بود. تنم عین نبض می زد. در یک قدمی مرگ ایستاده بودم اما بیشتر از زندگی «تن» می خواستم. تن آن مرد و زن را. یکی شان نه. دو تا را می خواستم. وجودم یکپارچه جوش و خروش بود. ترس و برانگیختگی و هیجان جادویم کرده بود. چند نفر گارد با سپر باز ما را عقب زدند و جلو رفتند. حلقه زدند دور زن و مرد. حلقه را تنگ کردند و گرفتشان. زن و مرد تا آن لحظه توقف نکرده بودند. هنوز در هم بودند که گرفتشان. صدایشان هم در نیامد. دو تا کازان سریع چسب های خاکستری پهن را درآوردند و زدند بر دهانشان. چندتایی هم رفتند پی وسایلشان که مبادا بمبی باشد. یکی هم چراغ کمپشان را خاموش کرد. من نیمه نصفه می دیدم. مردم می لولیدند و پریشان بودند. گیر افتاده بودیم. چندتایی دیگر تعارف و ترس را کنار گذاشته بودند و یک سره جیغ می زدند.

همه تنگ هم چسبیده بودیم. چند نفر مانده بودند زیر دست و پا. داشتیم له می شدیم. نفسمان سخت می رفت و می آمد. گروه دیگری از کازان‌ها از عقبمان شلیک کردند. شلیک بی صدا. یکی دو تاشان تابلویی دستشان بود که یعنی سکوت را رعایت کنیم. تابلو را کامل نمی دیدم. اما دیگر فهمیده بودم. داشتند می زدند و تا غوغا نخواستند زدند. عین تلفن بازی در گوش هم می گفتیم: «ساکت. ساکت. دارن می زنن.» چفت هم ماندیم و صدا ندادیم. ترس از چشم‌هایمان بیرون می زد. ترس از قلبمان بیرون می زد اما از دهان نه. صدا اگر می دادیم یکی دیگر می مرد. بعضی‌ها صورتشان را با ناخن می خراشیدند مبادا صدایشان در بیاید. ماجرا که تموم شد دیدم کف دست‌های خودم هم زخمی ست از فشاری که ناخن‌هایم بر پوستم آورده بودند و خودم حتی نفهمیده بودم. کازان‌های وسط جمعیت راه را به زور از میانمان باز کردند و زن و مرد عریان را اسکورت بردند. خوب که دور شدند، کازان‌های عقبی هم دست از سر ما برداشتند. دستگیرمان نکردند. ولمان کردند به امان خدا و رفتند. جنازه‌ای ندیدیم. زودتر برده بودندشان. خون ریخته بود روی سنگ‌فرش. یک دایره‌ی نامنظم بزرگ خون در میدان سوژن. درست همان قدر بزرگ که آخرین گروه جمعیت دور ایستاده بود. فردا دیدم خون را شسته‌اند. اما دقیق که می شدی زیر نور خورشید ردی خاکستری روی زمین افتاده بود. گردنبندها را هم پخش کردند. به ترتیب حروف الفبا.

فیلم‌های آن شب خیلی زود در اینترنت پخش شده. حتی فیلم

پرشان و بی‌دقتی از تیراندازی کازان هست. چارلی می‌گوید من دیگر تماشا نکرده‌ام. ژست آدم‌های فهمیده را به خودش می‌گیرد. «دچار ترومای بعد از حادثه شده بودی فک کنم. بهش می‌گن پی‌تی‌اس‌دی!» ولی من باورم نمی‌شود در مقابل دیدن فیلم سکس واقعی دو نفر در فضای عمومی آن هم در آن اوضاع مقاومت کرده باشم. یحتمل ادای پی‌تی‌اس‌دی درآورده‌ام که ماجرا را سوزی‌گدازی‌تر کنم. به هر حال من واقعاً آن‌جا بودم. من واقعاً آن‌جا بودم. بقیه فیلمش را می‌دیدند. من بودم. همین حالاش هم بدم نمی‌آید با این قصه فخر بفروشم. من واقعاً آن‌جا بودم!

کسی از سرنوشت زن و مرد خبر ندارد. کازان هم خبری منتشر نمی‌کند. حتی هیچ‌وقت جنازه‌ی کشته‌شده‌ها را تحویل نداده. علی‌رغم فیلم حتی زیر بار نرفته که کسی کشته شده. ولی پنج‌هفت نفر را می‌دانیم که آن‌شب گذرشان خورده به سوژن و به خانه برنگشته‌اند. پنج‌هفت نفر را می‌دانیم. پیگیری خانواده‌هایشان به در بسته خورده. کازان فقط گفته اسمشان را به عنوان گم‌شده ثبت کنید و خودش را خلاص کرده. از آن پنج‌هفت نفر جنازه‌ی هفده نفرشان پیدا شده. نیمه‌پوسیده و تیرخورده و عریان و غیر قابل شناسایی. سرسری پریشان کرده بودند این طرف و آن طرف. کازان باز هم زیر بار نرفته. انگار می‌خواسته این جنازه‌ها پیدا شوند و زیرسبیلی از مردم زهر چشم بگیرد. آن‌دو بازیگر حالا دیگر خیلی معروفند. ساچیکو و ادیس. همه اسم ساچیکو و ادیس را می‌دانند و عکس‌هایشان را دیده‌اند.

همه می‌شناسندشان. حتی با هم نبوده‌اند. ادريس که اصلاً گی بوده انگار. دوست‌پسرش هنوز هم برایش می‌نویسد و نامش را هشتگ می‌کند. من اصلاً در کتم نمی‌رود. گی بوده؟ آن حرارتی که من دیدم به گی‌ها نمی‌برد! اصلاً چطور یک گی می‌تواند آن‌طور برانگیخته و واقعی باشد با زنی؟ آن هم وسط جمعیت و زیر هول؟ چطور می‌توانسته؟ ساچیکو و ادريس هر دو دانشجوی معماری بوده‌اند. تئاتر هم نه! معماری. رفاقت داشته‌اند با هم. حتی دوست‌پسر ادريس می‌گوید از برنامه‌شان خبر نداشته. لابد خیال کرده‌اند اگر باخبرش کنند، منصرفشان می‌کند. کارشان خیلی سر و صدا کرده. بعضی‌ها خیلی کیف کرده‌اند با جنبه‌های آوانگارد اعتراضشان. بعضی‌ها هیچ خوششان نیامده. در کافه هم همین بوده. راکل کلی فحش داده که ملت دیگر مسخره‌اش را درآورده‌اند. سباستین هم معتقد بوده محض جلب توجه کرده‌اند این کار را و فکرش را هم نمی‌کرده‌اند این‌طوری گیر بیفتند. روبی آن‌قدرها هم گارد نگرفته ولی یک جمله گفته: «کارشون سخیف بود.» چارلی گفته: «دمشون گرم ولی اگه یه بچه رد می‌شد و این‌ها رو می‌دید درست نبود!» مونا درآمده که: «آخه اون وقت شب بچه کجا بوده! نمی‌ذارن که.» دیگو مستمر می‌گفته درواقع این دوتا هیچ قانونی را نشکسته‌اند. هیچ‌کجای دستورالعمل‌ها نگفته کسی نباید وسط میدان با کسی بخوابد. من هم سکوت کرده‌ام! سکوت! حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم سکوت بهترین راه پز دادن نبوده! می‌توانسته‌ام دو ساعت لکچر بدهم

راجع به ماجرا! به هر حال من آنجا بودم. حالش هم می‌توانم دو ساعت حرف بزنم و از حال و هوایش بگویم. ولی دیگر اهمیتی ندارد. کازان نمی‌گوید آن دو تا کجایند. کسی هم دیگر به خودش زحمت نمی‌دهد پرسد. خیلی گذشته از ماجرا. خیلی اتفاق افتاده. ساچیکو و ادريس رفته‌اند پسِ پسِ رویدادها. حدس می‌زنم مرده باشند. آرام. با چسبی بر دهانشان. یا شاید هم زنده باشند، آرام با چسبی بر دهانشان. اما شک ندارم سکس ایده‌ی خوبی بوده. حالا گیرم ایده‌ای بوده به قول رویی سخیف و دم‌دستی و تکراری. ولی ایده‌ی خوبی بوده. تصویر رقص را آدم فراموش می‌کند، خنده را، فریاد را، ترس را، اندوه را، حتی جنگ را، ولی سکس فراموش نمی‌شود. با تمام دم‌دستی بودنش بی‌نظیر است. حتی من فراموشش نکرده‌ام، و خب، ساچیکو و ادريس خیلی بهتر از ما از عاقبتمان خبر داشتند. می‌دانستند. شاید همین بوده که سکسشان آن‌طور تماشایی و باشکوه بوده. چه چیز دیگری می‌توانسته در آن لحظات بین آن دو چنین پیوندی برقرار کند؟ چه چیزی جز این که می‌دانسته‌اند در ژرفای نمایششان حقیقتی است؟

گیجم. پس که اوضاع تقریباً عادی بوده، و در یکی از همین شب‌های عادی پنجاه و هفت نفر آدم را به جرم ترسیدن کشته‌اند. آن دو تا بازیگر را هم که بگیریم، پنجاه و نه نفر! چارلی می‌گوید زور زندگی خیلی بیشتر از این حرف‌هاست و به مرگ چند نفر آدم می‌چربد. نه که اتفاقی نمی‌افتاده، ولی جنگ جهانی نبوده. آشویتس نبوده. کوره‌ی آدم‌سوزی نبوده. مردم از زندگی نیفتاده‌اند.

نمی‌توانسته‌اند بیفتند. بالاخره می‌بایست شکم خودشان و بچه‌هایشان را سیر می‌کرده‌اند. حالا شهر آرام باشد یا نباشد! از این جنبه اوضاع تقریباً عادی بوده. عادی. برای چارلی تا ماجرای کافه همه چیز عادی‌ست چون شکم بچه‌ها به هر ضرب‌و‌زوری سیر می‌شده.

صبح تا شب در سکوت می‌نشینم روی تختم و به آن‌روزها فکر می‌کنم. خاله خیلی خوشش نمی‌آید. دوست دارد بروم و کنار او باشم. از وقتی آمده‌ام پیشش همین بوده. از این‌که تنهایی‌اش را پر کرده‌ام خوشحال است؛ ولی از بعد از کودتا به حضورم محتاج‌تر شده. حرف هم نمی‌زنیم. فقط می‌خواهد باشم. می‌ترسد لابد از نبودن من. از بیرون رفتنم هم می‌ترسد. چندباری بهم پیام داده و تشر زده. تشرهایش را پیام می‌دهد. انگار می‌ترسد اگر حرف بزند بحث بالا بگیرد. می‌گوید این‌طور که بیرون می‌روم خطرناک است. چه خطری؟ کف کفش‌هایم را هم موکت زده‌ام حتی! یک خط از دستوراتشان را جا نینداخته‌ام. می‌گوید خطر که فقط کازان نیست! می‌خواهد از حمله‌ی مردها بترسم. نمی‌ترسم راستش. فرقی هم برایم ندارد. مثلاً کسی بیاید و به تنم دست بکشد یا تجاوز کند؟ فرقی برایم ندارد. حسم شبیه به آدمی‌ست که هزاربار تجاوز را تجربه کرده باشد. بار هزار و یکم می‌بایست عادی باشد. دیگر از مردهای خیابان و آزارهایشان نمی‌ترسم. برایم اهمیتی ندارد. می‌گوید این دیوانه‌بازی‌ها را تمام کنم و دنبال یک کار عادی باشم. دیگر جوابش را نمی‌دهم. چهار

سال سالن‌دار کافه‌ی سباستین بوده‌ام. هی رفته‌ام سر میزها، گرم گرفته‌ام. خوراکی‌های کافه را شرح داده‌ام. هی سفارش گرفته‌ام. هی موزیک‌ها را به سلیقه‌ی این و آن عوض کرده‌ام، هی انعام‌ها را ریخته‌ام در صندوق مشترک. گه‌گاه با مشتری حساب‌کتاب کرده‌ام. چندبار جای چارلی قهوه زده‌ام. حتی آن دو هفته‌ای که دیگو آنفولا نزای خوشه‌ای گرفته بود، ظرف شسته‌ام و تی کشیده‌ام، قاطی حاشیه‌های کافه شده‌ام، خندیده‌ام. اشک ریخته‌ام. پشت سباستین حرف زده‌ام. با عوضی‌ترین مشتری‌های کافه خوابیده‌ام. تف انداخته‌ام در قهوه‌ی مونا. کمک راکل تا دیروقت ایستاده‌ام به آماده‌سازی غذاها... چطور کاری از این عادی‌تر پیدا کنم؟

چطور از این که هستم، عادی‌تر باشم؟

بازداشت من فقط دو روز طول کشید. یعنی دو روز و یک شب. به همه می‌گویم دو روز. این طوری یک‌شب اضافه‌تر به نظر می‌آید. صبح آمدند و همه‌مان را کت‌بسته بردند. فردا عصرش من دیگر روی تخت خودم خوابیده بودم. انگار از این‌جا به بعد را با فشار زیاد آب گرفته باشند روی مغزم. همه چیز تمیز شده. همه چیز را به وضوح شیشه به یاد دارم. خاله خانه‌اش را وثیقه گذاشت. با دلِ خوش. مامان و بابا اگر بودند شاید سرکوفتم می‌زدند. خاله هیچ چیز نگفت. رنج‌کشیدنش را می‌فهمیدم. ولی این‌طور نبود که عذابش از من باشد. از کازان چرکین بود و تقصیرها را از چشم من و بقیه نمی‌دید. می‌فهمید نباید از دست من عصبانی باشد. می‌دانست باید تمام خشمش را متوجه

کازان کند، مامان و بابا اگر بودند امکان نداشت بتوانند آن طور حمایت‌گر و منطقی باشند. این است که هنوز نتوانسته‌ام آن طور که باید از خاله تشکر کنم. شرمی هست در من. خجالتی. چیزی از جنس بی مصرف بودن. تصور می‌کنم ارزش نداشته خاله خانه را به خاطر من وثیقه بگذارد. مهم نبودم. لابد کمی بعد خود کازان آزاد می‌کرد که بیخودی خرج خورد و خوراکم را ندهد. بود و نبودم اهمیتی نداشت. همان وثیقه مهم بود که خاله تقدیمشان کرده بود، و من رو نداشتم بابت وثیقه‌ی مفت و مسلم از خاله تشکر کنم. اگر هستی بودم جا داشت یک خانه که هیچ، هزار خانه را ضمانت آزادی‌ام کنند، ولی من بودم و درون خودم می‌دانستم وثیقه حیف شده.

دیگو یک هفته‌ای ماند تا وثیقه‌اش جور شد. هشت روز. هفت شب و هشت روز. بقیه‌مان را زود ول کردند. مونا ماند و سباستین. جلوی در بزرگ کافه را دیوار کامپوزیت کشیدند. روبی دو هفته حرف نمی‌زد. راکل بعد از آزادی غیب شد. مادرش به چارلی گفته آن قدر پیدایش نشده که پول وثیقه‌اش را کازان بالا کشیده. دیگو حدس می‌زند از مرز فرار کرده باشد. حتی نمی‌دانیم زنده است یا نه. بی‌خبریم. چارلی رفت و جای پارگی شکمش را تتو کرد. چیزی شبیه به سیم‌خاردار دورش کشید. من اما همچنان کار خاصی نمی‌کنم. چارلی همین طوری بیشتر عاشقم می‌شود. می‌گوید قوی هستم. دو روز بیشتر بازداشت نبودم. حتی آن قدرها هم کتک نخوردم. یک کازان گنده با زانو

توی شکمم زد. فریاد زدم و توی خودم مچاله شدم. از مویم گرفت، سرم را بالا آورد و با دندان‌های فشرده آرام توی گوشتم گفتم: «تا وقتی صدات نیفته می‌زنم.» بعد پرتم کرد روی زمین و با پوتینِ مخصوصشان که کفه‌ای ابری داشت لگد زد. از سر وظیفه نمی‌زد. پدرکشتگی داشت انگار. روبی را آن قدر زده بودند که بی‌هوش شده بود. صدایش این طوری افتاده بود. شکم چارلی از شدت ضربه مثل انار رسیده شکافته بود. من زود یاد گرفتم تحمل کنم و خفه شوم. به ده دقیقه نکشیده تمام شد. روز بعد هم آمدم خانه. ایستادم جلوی آینه. خالی و سرخورده. قیافه‌ام قیافه‌ی احمق بهت‌زده‌ای بود که یکی سرش را کلاه گذاشته و تمام پولش را بالا کشیده. همه‌اش دو روز و یک شب! حسابمان نکرده بودند. از آن دو تا که پنج دقیقه وسط میدان هم‌دیگر را گاییدند کم‌خطرتر بودیم. وثیقه را گرفتند و تمام. این یکی را راست گفته بود سباستین. کاری با ما نداشتند.

این طوری شد که قهوه‌ساز را آوردم خانه‌ی خاله. درِ بزرگ کافه را پلمب کرده بودند. به چارلی گفتم ببینیم هم‌را. نمی‌شد مسیج داد. رفتیم بیرون. گفتم: «بیا بریم کافه چیزها رو برداریم.» رنگش زرد شد. گفتم: «تو نیا. بیرون بمون.» زورکی مجبورش کردم. اصلاً کسی کاری به کافه نداشت. چندبار دیگر هم دزدکی رفته بودم. کازان‌ها اگر می‌دیدند داریم از کافه دزدی می‌کنیم، پشانی‌مان را می‌بوسیدند و روانه‌ی خانه‌مان می‌کردند. چه مهم بود برایشان! چارلی دل نداشت

ولی. آن یکی در را که توی کوچه بود دیوار نکشیده بودند. قفل بود فقط. کلیدش را پیشترها از دیگو بلند کرده بودیم. چارلی با ماشین میوتیزه‌ی پدرش ایستاد سر کوچه. من با خیال آسوده هرچه را می‌شد آوردم و توی ماشینش گذاشتم. بعدتر هم گه‌گدار می‌رفتم آن‌جا. پیرهن‌های سیاه و کوتاه و سکسی‌ام را می‌پوشیدم، برق لب می‌زدم، کفش‌های موکتی را پا می‌کردم، می‌رفتم تنها می‌نشستم آن‌جا یا چیزی برمی‌داشتم. خیالم تخت بود. چارلی را هم بالاخره یک بار زورکی بردم. دست کشید روی پیشخوان و چشم‌هایش را بست. نوستالژی گیرش انداخته بود. لب‌هایش گل انداخت. بعد برگشت سمتم و لب‌هایم را به نیش گرفت. مقاومت نکردم. ناراحت نبودم. لذت هم نمی‌بردم. اگر او پی‌ماجر را نمی‌گرفت، حتماً تا حالا فراموشم شده بود. بعد از آن بود که چارلی شروع کرد قصه بافتن از ماه‌ها عشق پنهانش به من.

سباستین از گربه‌ها دل خوشی نداشت. می‌گفت به موی گربه حساسیت دارد، ولی راکل قبل‌ترها چندبار دیده بود بچه گربه‌ها را نشانده روی پاهاش و گوگولی‌مگولی کرده. گربه‌ی پیری آمده و پنج‌تا زاییده توی حیاط کافه و چندماهی آن‌جا اتراق کرده. سالن‌کار پیش از من گفته بود ماده‌گربه باید عقیم شود. برده بودند عقیم کرده بودند. شام و ناهار گربه و بچه‌هایش را هم می‌داده‌اند. سباستین نمی‌خریده. بچه‌ها از انعامشان خرج می‌کرده‌اند. بهش گفته‌اند از سود کافه برای گربه‌ها غذا بخرد،

قبول نکرده. یک بهانه‌ی دم دستی آورده و فلنگ را بسته. اصلاً پولی نمی‌شده. بچه‌ها دیگر بنا را گذاشته‌اند بر مسخره‌بازی و سربه‌سر سباستین گذاشتن و به هر بهانه‌ای خستش را مسخره کردن. سباستین هم می‌خندیده باهاشان. بعد از چند هفته کوتاه آمده و پول غذای گربه‌ها را داده. ولی گفته گربه نباید توی کافه بیاید. مشتری‌ها را بهانه کرده. غذا را بچه‌ها دم در به گربه‌ها می‌داده‌اند. بعد دیگر کم‌کم گربه‌ها نیامده‌اند کافه. دم در هم نیامده‌اند. من که سالن‌کار کافه شدم، دو تا گربه‌ی جدید آمدند. دو هفته‌ای بودند، بعد یکی یکی غیبتشان زد. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد سباستین را متهم کند. توی خودمان هم خیلی درباره‌اش حرف نمی‌زدیم. حواس خودمان را از ماجرا پرت می‌کردیم، ولی جلوی فکر را که نمی‌شد بگیریم. فکر بالاخره به‌زور راهش را پیدا می‌کرد، به‌زور می‌آمد توی کله‌هایمان و بهمان یادآوری می‌کرد سباستین عوضی‌ست. همه در سکوت می‌دانستیم.

چارلی را درک می‌کنم. بعد از این‌که کافه را کرده‌اند دفتر مرکزی فلان کارخانه‌ی وسایل چوبی که مجبور شده بساطش را جمع کند و از شهر برود جایی بیرون شهر برای خودش دست‌وپا کند، دیگر زیاد بیرون نمی‌رویم. من می‌روم خانه‌اش. هفته‌ای دوبار، یا سه بار. برداشته تمام خانه‌اش را آکوستیک کرده. هیچ نمی‌فهمم. مثلاً چه صدایی بناست از داخل خانه‌اش بیرون درز کند که قبلش گردنبند شناسایی نکرده باشد؟ خو گرفته‌ام دیگر. نه که با چارلی و محافظه‌کاری‌هایش، با انزجار خودم خو گرفته‌ام.

عشقتش را درک می‌کنم. مجبور است. هیچ چیز جز این عشقِ دروغین به حقیقت متصلش نمی‌کند. حقیقت. حقیقتِ زندگی. هرآنچه که نامش زندگی بود و حالا دیگر وجود ندارد. تمام معمولی بودن‌های زندگی. آن شب را که چارلی گریه کرد کمابیش فراموش نکرده‌ام. محض گریه‌ی چارلی در خاطرمان نمانده. ولی دارمش در ذهنم. ارماند و رفقاییش نشسته بودند دور میز گرد نزدیک پیشخوان و سیگار پشت سیگار و حرف پشت حرف. ما تذکر داده بودیم آرام باشند ولی نمی‌شد آرامشان کرد. سباستین چهاربرابر بیشتر کشیده بود روی قیمت‌ها. این‌ها هم داشتند پولِ خونِ کافه‌ای قایمکی را می‌دادند. نمی‌شد ساکتشان کرد. ولی کل دیوارها و سقف کافه را پلاستیک کلفت کشیده بودیم و حیاط را تعطیل کرده بودیم. تمام پنجره‌ها را پرده‌ی ضخیم سیاه کشیده بودیم. چارلی می‌گوید سباستین سه بعد از نیمه‌شب جمع‌مان کرده توی حیاط و هرکدام یک‌ور کار را گرفته‌ایم و کافه را آماده کرده‌ایم. چند بار گوش ایستاده بودیم توی کوچه و خیابان که چک کنیم نوری یا صدایی بیرون می‌آید یا نه. نمی‌آمده گویا. مختل‌کننده‌های گردنبند را هم هنوز مختل نکرده بودند. زیر گلوی همه یک غده‌ی بزرگ بود و با خیال راحت بلند حرف می‌زدند. ارماند بلندتر از بقیه. عادت داشت تعزیه بگیرد. پیش از شبانه‌شدن کافه هم می‌آمد. پیش از کودتا هم دیده بودمش. با این دختر و آن پسر می‌آمد. گاهی با چندتا، گاهی با گروهی، گاهی تنها، قهوه‌اش را می‌خورد و تعزیه‌اش را می‌گرفت و

می‌رفت. بعد از کودتا دیگر برای خودش تیمی جمع کرده بود. می‌آمدند و حرف‌های قشنگ می‌زدند و خودشان را برای هم باد می‌کردند و دور هم خوش می‌گذرانند. آن شب هم داشت سخنرانی می‌کرد. بلندبلند. طوری که تمام کافه و مأمورها و جهان بشنوند. طوری که همه‌ی سرها برگردند سمتش. با ژست. لیوان قهوه‌اش را دست گرفته بود و ساعدش را گذاشته بود روی پشتی صندلی لهستانی. پا انداخته بود رو پا. قهوه را مزمه می‌کرد و فضا را دست گرفته بود. «کاش این طوری نبود. کاش داشتیم با یه چیز واقعی می‌جنگیدیم. کاش فقط جیبمون زده بودن یا بمون تجاوز کرده بودن. کاش فقط کشته‌بودنمون. نه این طوری! کاش تمام این کارها معنا داشت. داریم با هیچ می‌جنگیم. با هیچ. هرچقدر هم بزرگ بجنگی باز جنگ تو کوچیکه. هیچه. چرنده. معنا نداره. انگار کازان یه نمایش خیمه‌شب‌بازی ترتیب داده که تو مجبور باشی به بازی کردن. به جنگیدن و الکی جنگیدن. تهش هم می‌بینی مسخره شدی. بجنگی مسخره‌ای. نجنگی بی‌شرفی. ما هم انتخاب کردیم که مسخره باشیم. از دور که نگاه می‌کنی می‌فهمی. کل ماجرا مسخره‌ست. مسخره‌ست. جنگمون مسخره‌ست. دستگیر شدنمون مسخره‌ست. جرمون مسخره‌ست. کشته شدنمون هم مسخره‌ست! در راه هیچ و پوچ. مسخره!...» چندباری پشت هم داد زد مسخره. نگاهم چرخید آن طرف. دیدم چارلی ایستاده جلوی میز قهوه. هق‌هق گریه می‌کند. صدای گریه‌اش قاطی صدای اسپرسوساز شده بود.

شانه‌هایش تکان می‌خوردند. این مسخرگی را شاید چارلی بهتر از همه‌ی ما درک می‌کرد. پیش‌تر ده‌برابر حالا قهوه می‌زد. حالا برای هیچ مجبور شده بودیم شبانه کافه به راه کنیم. کی نصفه شب می‌آمد کافه که قهوه بخورد جز ارماند؟ کافه دیگر تقریباً بار شده بود. ما می‌گفتیم کافه که خودمان را از تک‌وتا نیندازیم. چارلی ول می‌چرخید تقریباً. اغلب به بقیه کمک می‌کرد. اصلاً هیچ چیز از شغل مورد علاقه‌اش برایش نمانده بود. هیچ چیز از هیچ چیز برایش نمانده بود، محض هیچ! راست می‌گفت ارماند. مسخره بود. این بود که گریه می‌کرد. این است که می‌دانم دلش برای زندگی تنگ شده. می‌دانم دلتنگ زندگی ست که عاشق من شده. من برایش ادامه‌ی زندگی ام. وسط این وضعیت پوچ و جنگ یاوه و زندگی موهوم، آدم می‌گردد پی چیزی. پی «چیز»ی. چارلی هم. تمام آن‌ها که تا قبل از کودتا کافه نمی‌آمدند یا کم می‌آمدند یا زیاد می‌آمدند اما قهوه خوردن برایشان معنایی جز قهوه و کافین نداشت هم. حالا می‌آمدند کافه و این قهوه خوردن پنهانی برایشان معنا داشت. قایمکی بود. خلاف بود. معنا داشت. چندبرابر پول یامفت می‌دادند پای چرندیات کافه که بتوانند زورکی پیش خودشان بگویند: «زندگی هنوز هم ادامه داره!»

چارلی برایم اسپاگتی درست کرده. خوشم نمی‌آید. ولی فرصت خوبی ست. صندلی ام را به صندلی اش نزدیک می‌کنم و توی گوشش بحث اسپرسوساز را پیش می‌کشم. ماجرای اسپرسوساز به نظرم خیلی مشخص بوده. سراسر تناقض بوده،

ولی نمی دانم چرا کسی آن وقت ماجرا را نگرفته. کسی حواسش نبوده. احتمالاً همه هیجان زده بوده ایم. برق می زده چشم هایمان. ذوق توی دلمان می تپیده... کلافه می شود. اصرارش می کنم. با روبی هم حرفش را زده ام. می گوید هول کرده بوده و هیچ دقت نکرده. چارلی به زور و رنجیده میان لقمه هایش حرف می زند. چند ماهی گذشته بوده از حبس خانگی بعد از کودتا. کازان هی ان قلت می آمده. کارگاه ها را فرستاده اند بیرون شهر، کنسرت ها تعطیل شده اند. سازها را سوزانده اند. سینما برایشان معنا نداشته. تئاتر دشمن بوده. خطوط تولید بعضی کارخانه ها با صدای بیش از اندازه تعطیل شده اند. کارخانه های دیگر رفته اند بیرون شهرها. تمام گاوداری ها ملزم شده اند که دیوارهایشان را عایق کنند. همه ی کتاب ها ملزم شده اند الکترونیک باشند چون در چاپخانه ها را بسته بوده اند. آژیر آتش نشانی و پلیس و آمبولانس از کله ی ماشین ها حذف شده. در فرودگاه ها و مترو و راه آهن تخته شده. کافه را هم گفته اند باید جمع کنیم. سباستین سریع همه مان را بیرون انداخته و وسایل را گذاشته برای فروش. چارلی خواسته مرا برساند خانه ی خاله. نرفته ام. دلم می خواسته قدم بزنم. تنها. «قیافه ام چطور بود؟» «تو فکر بودی. خواستی تنها باشی. نگران بودم اما می خواستی فکر کنی. سگرمه هات تو هم بود. وسایلت رو جمع کردی و رفتی.» «خدا حافظی نکردم با بچه ها؟» «بچه ها داشتن کمابیش گریه می کردن. تو گریه نکردی. خیلی هم نموندی. زود رفتی. انگار مثلاً بناست باز فردا بیایم سر کار. عادی

بودی ولی تو فکر.» «به سیاستین چیزی نگفتم؟» «نه. دلخور بودیم همه. ولی چیزی نگفتیم. گریه کردیم. نه فقط برای کافه یا از کار بی کار شدن. برای احوال خودمون گریه کردیم. برای بلایی که سرمون اومد. تو گریه هم نکردی.» دیگه پیام داده بوده کاش چند روز صبر می کردی تا ببینیم اوضاع چطور می شود. خود کازان هم راضی به این تخلیه‌ی فوری نبوده. ولی سیاستین جواب نداده. بعد از یک هفته پیام داده به همه‌مان که جلسه داریم. بعد اعلام کرده که کافه را پنهانی باز می‌کنیم. شبانه. ولوله‌ای شده بین بچه‌ها. هی همه ترسیده‌اند و خندیده‌اند و هیجان‌زده شده‌اند و مجبور شده‌اند و فکر کرده‌اند و سبک و سنگین کرده‌اند و تهش همه‌مان مانده بودیم. ته تهش خوش‌خوشانمان شده از این کار. راکل پرسیده: «اگه لو بره چی؟» سیاستین همین‌طور که سرش زیر بوده و داشته برای کسی پیامی می‌نوشته گفته: «مسئولیت این تصمیم با منه. با شما نیست. نگران نباشید.» همان هم شد. ما را بردند کتک زدند و ول کردند. سیاستین ماند و مونا. اما نه چون سیاستین مسئولیت را به عهده گرفته بود. چون ما مهم نبودیم. آزادی‌مان خطری نداشت. ته جلسه سیاستین به چارلی گفته: «اسپرسو هم باز داریم در منو.» اسپرسوساز برگشته به جمع خلاف‌کار ما. شده بخش مهمی از خلاف‌مان و تردید به دل هیچ کداممان نیفتاده. برگشته‌ایم سر کار. با حقوق کمی بیشتر، با کار کمی کمتر و با سینه‌ای پر از غرور. چارلی می‌گوید هیچ شک نکرده. با خودش خیال کرده اسپرسو را دلخوش‌کنک گذاشته‌اند در منو. در آن وقت شب بنا

نبوده کسی بیاید و قهوه سفارش دهد. می گوید از اولش می دانسته بنا نبوده زیاد از دستگاه کار بکشد. شک نکرده.

آن روز که اطلاعیه دادند کافه موجب ازدحام است و باید بسته شود، داغ و شلوغ بود. آفتاب زیاد تابیده بود روی سرم. خودم تب داشتم انگار. آن طور تپی نه. تب تلاطم. تب جوش و خروش. چتم با ارماند به جاهای خوبی رسیده بود. چند وقتی موس موس کرده بودم دورش. همین طوری هی پلکیده بودم. بعد هم به بهانه‌ای شماره‌اش را گرفته بودم و به بهانه‌ای پیام داده و سر صحبت را باز کرده بودم. ریزریز می لاسیدیم با هم. خوشم می آمد ازش. عین شهر مهم و شلوغی بود که تو خوش داری بروی و سیاحت کنی. عین پاریس بود. جذاب بود. اصلاً مهم نبود که همه دوست دارند بروند و پاریس را ببینند، تو هم می خواستی مسافر پاریس باشی. پی فرصتی بودم بینمش. دست نمی داد. خودش هم گفته بود حالا یک وقتی بینیم هم را. گفته بودم شب‌ها بعد از کار هستم که لبی تر کنیم. روزهای تعطیلیم را هم گفته بودم. دست نداده بود. سر ارماند همیشه شلوغ بود. با آن همه ماجرا و فعالیت عجیب هم نبود. اصلاً همین برایم جذاب ترش می کرد. ولی آن روز لاسمان داشت خوب پیش می رفت. کافه کمابیش شلوغ بود. ده پانزده نفری آمده بودند به صرف برانچ. جلسه‌ی کاری داشتند و فکر کرده بودند اگر کافه قرار بگذارند اجازه دارند کمی بیشتر صدا کنند. یک سره سفارش می دادند. من هم مجبور بودم وسط پیام‌بازی داغم با ارماند سفارش بگیرم و

ببرم و بیاورم و میز خلوت کنم. کلافه شده بودم. ساعت یازده نشده بود که ارماند دعوتم کرد بروم خانه اش تا شرابی بخوریم. یازده صبح! وسط کار! شراب! رگ گردنم می زد. صورتم داغ شده بود — از آفتاب بود شاید! — حس می کردم سینه بند به تنم تنگ شده. حس می کردم تنم ورم کرده... بدموقع بود که بود. می خواستم برم. مثل گرسنه‌ی دو روز غذانخورده پی خوراک بودم. دلم ضعف می رفت. می خواستمش. صبح بود که بود. بی وقت بود که بود. می خواستمش. داشتم سبک سنگین می کردم چه عذری بخواهم و جیم شوم که اطلاعیه دادند. چارلی می گوید مثل خواب زده‌ها، مثل کسانی که خبر مرگ عزیزشان را شنیده‌اند و باور نکرده‌اند، با گوشی اش آمده پیشم و اطلاعیه را نشانم داده. ولی ارماند قبل تر خبر را برایم فرستاده بود. خیالم راحت شد. حالا که این طور شده بود کافه دیگر ماندن نداشت. در آن لحظات تصور نمی کردم ماندن ضرورتی داشته باشد. حداقل مطمئنم پایین تنه‌ام شک نداشت که رفتن بهترین تصمیم است. خوشحال بودم که بهانه خودش افتاده بغلم. در آن لحظات که چارلی با اندوه و بهت تعریفشان می کند، این که بی کار شده بودیم، این که سباستین امان نداده بود اطلاعیه درست و حسابی منعقد شود، این که لابد دلمان تنگ می شد برای یکدیگر و کافه — چارلی می گوید در آن لحظات داشته فکر می کرده باز به چه بهانه‌ای مرا ببیند — این که کازان این طوری به سرمان آورده بوده و هیچ کاری از ما نمی آمده، هیچ کدامشان برای من اهمیت نداشتند. می شود

محض راضی کردن خودم هم که شده در گوش خودم بگویم آن روز چنان پریشان شده بودم که به آغوش ارماند پناه بردم، بعد هم دراماتیک ترش کنم و برای خودم آهنگ we found love in a hopeless place را بخوانم. بالاخره بهانه‌ی خوبی ست و بی خیالیم را معقول تر جلوه می‌دهد. اگر بنا باشد آن روز را برای کسی تعریف کنم حتماً همچو کلکی می‌زنم. نمی‌گویم آن چنان حیران ارماند شده بودم که گند و کثافت مستمر کازان به نظرم پیش پا افتاده رسیده و حتی خوشحال شده‌ام. می‌گویم عشق را وسط بدبختی و ناامیدی پیدا کردم؛ ولی از خودم که نمی‌توانم در بروم. در آن لحظات من فقط یک فکر داشتم. کافه بسته شده و حالا می‌توانم بروم و با ارماند بخوابم. تمام مغزم پر بود از برنامه‌ریزی برای دیدن ارماند. آن قدر انباشته که از خاطر من نرفته. یادم افتاد بغل شورتم پاره است. سوتینم سوتین روزهای گرم و سخت روزهای کاری بود. دستم مو داشت. پایم مو داشت. تنم مو داشت. حتی این هم چندان مهم نبود. مهم این بود که موهایش تیز و زبر و تازه بودند. اگر برمی‌گشتم خانه و از آن جا می‌رفتم خانه‌ی ارماند زمان را از دست می‌دادم، ارماند هم مثل ماهی لیز بود، می‌ترسیدم دیر بجنبم و فرصت از دستم برود. اگر هم از این جا می‌رفتم باید فکری به حال خودم می‌کردم. تنها گزینه‌ای که روی میز من وجود نداشت، به هم زدن قرار بود. باید می‌رفتم و او ارماند بود. همه را می‌شناخت. همه چیز را می‌گفت. نمی‌خواستم داستان سکس با من را بد و چرک و کثیف برای بقیه تعریف کند. حالا این وسط

چارلی آمده و خواسته مرا برساند خانه یا راکل در بغلم گریه کرده یا حال روبی از ترس قسط‌هایش بد شده و نفسش در نمی‌آمده را خاطر نمی‌داند. توی ذهن من مدل‌های مختلف سکس مرور می‌شدند. این‌که چطور شروع کنم، این‌که از کجا لباس و ژیلت بخرم، این‌که چطور بگویم باید دوش کوتاهی بگیرم چون از سر کار آمده‌ام، این‌که چه خوراکی یا شرابی بخرم که دست خالی نباشم و برای همه‌ی این‌ها از چه کسی پول قرض کنم. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید. سرم سوزن‌سوزن می‌شد. صورتم داغ بود و هر چند ثانیه چیزی در دلم فرو می‌ریخت. هنوز هیچ نشده صورتم خیس بود. همین‌طور تصاویر اروتیک و پریشان از جلوی چشمم عبور می‌کردند. لابد با خودم گفته‌ام حالا بعداً فکر تعطیلی کافه را می‌کنم. چون نگرانی‌هایم همه حول محور ارماند می‌چرخید. اگر خیلی پشمالو باشد چی؟ اگر به قدر کافی بزرگ نباشد؟ اگر عسلی و نرم باشد؟ اگر آن‌قدر که ادعا می‌کند خوش‌سکس نباشد؟ اگر زیادی خوب باشد و کم بیاورم؟ چطور زودتر در بروم؟ چطور بدون این‌که کسی حس و حالم را ببورد جیم شوم؟ و لابد همین بوده که قیافه‌ی آدم‌های شوکه و غمگین و متفکر را به خودم گرفته‌ام که می‌خواهند تنها باشند. ولی شوکه بودنم را یادم نیست. غم و ترس را یادم نیست. حتی خشمی به خاطر ندارم. هرچیز که خاطر می‌آید به ارماند وصل است. همه انگار از زیر آب حرف می‌زده‌اند. همه‌چیز انگار زیر آب بوده. فقط من و ارماند بیرون مانده بودیم. فقط من و ارماند بودیم.

تعطیلی کافه مهم نبوده. کازان مهم نبوده. حتی لابد عزیز هم بوده در آن لحظات. هیچ چیز مهم نبوده الا رسیدن به خانه‌ی ارماند. سباستین در جلسه‌ی مسخره‌ی بازگشت مجدد به کار گفته بوده فعلاً صدایش را در نیاوریم، ولی من از سر تملق همان وقت به ارماند گفتم. کیف کرد. سه روز نشده کافه را باز کردیم. سباستین خودش به چند نفر مشتری قابل اعتمادش خبر داده بود که شب اولی بیایند و کافه را شلوغ کنند. ولی ارماند اولین مشتری مان بود. آمد نشست پشت میز گرد جلوی پیشخوان و با شوق احوال پرسید. آمریکانویس را از چارلی گرفتم و برایش بردم. سباستین حتی نپرسید از کجا خبردار شده. خودم را آماده کرده بودم توضیح بدهم. اصلاً پی‌اش را نگرفت. هنوز کسی نیامده بود. فرصت بود بنشینم کنارش. شور در سر و صورتم دویده بود. می‌بالیدم انگار. ارماند آن جا بود. به خاطر من آن جا بود. قشنگ بود همه چیز. من کنار ارماند بودم، کمی بعد روبی هم آمد پیشمان. چارلی آرنجش را تکیه داده بود به پیشخوان و به سمت ما خم شده بود. سباستین با هیجان رفت و آمد می‌کرد. صدای گفت‌و‌خند دیگو و راکل را می‌شنیدیم. مونا حتی گاهی شوخی می‌کرد با ما. بی‌نقص بود. بودیم. هنوز بودیم و ارماند هم یکی از ما بود. اولین مشتری کافه شبانه را من دعوت کرده بودم. خنده از چهره‌ام نمی‌رفت. قیافه‌ام قیافه‌ی نوجوانی بود که در رای‌گیری شورای دانش‌آموزی مدرسه اول شده. می‌نازیدم به خودم، و دلم بیشتر از قبل می‌خواستش. ما بامداد آن شب هم با

هم خوابیدیم. شدید. محشر. همه چیز تمام. مشتاقانه... تمام که شد دیگر خورشید زده بود. من خوابیده بودم کنار ارماند که پشت به من بود. کمرش را نرم نرم نوازش می کردم. نور خفیف صبح افتاده بود روی تنمان و نمی خواستم هیچ وقت تمام شود. پوست لخت کمرش را ریزریز می بوسیدم، انگشت می کشیدم بر تنش و می پاییدم مبادا زیادی از خواب دورش کنم. هیچ اندوهی در سراسر زندگی ام نبود انگار. هیچ چیز نمی خواستم. امید آمده بود در دلم. اولین شب کافه را گذرانده بودیم و همه چیز خوب پیش رفته بود. ارماند که گدار لبخندم زده بود و دلم را ریزانده بود توی سینه، چندبار همراهم سیگار کشیده بود و تا دم صبح مانده بود کافه. بعد با هم برگشته بودیم خانه اش. گور بابای کازان. گور بابای کودتا و کافه و سباستین و خاله و چارلی. من داشتم در پاریس قدم می زدم و پاریس حتی از آن چه می گفتند فرینده تر بود. مثل صدای بلند موسیقی بود که می پیچید در خیابان. موسیقی ای که مهم نیست چقدر حسابی و ارزشمند و فاخر است، هر چرندی باشد تو دوستش داری. می ایستی تا بشنوی اش. چون این صدای موسیقی در خیابان است!

خاله امروز برخورد به یکی از آن بلندگوها. من هم ماه پیش یکی دیده بودم، البته ندیده بودم، صدایش را شنیده بودم. با صدای بلند آهنگ we found love in a hopeless place را پخش می کرد. ایستادم و گوش دادم. بعد ترسیدم. چون همیشه مثل مور و ملخ می ریختند و همه را می گرفتند. هرکسی ایستاده بود و

گوش می داد، هرکسی شنیده بود، هرکسی بود... چپیدم گوشه‌ی مغازه‌ای و گوش دادم. مغازه‌دار هم به‌گوش ایستاده بود. رنگ به رخ نداشت. چهاردقیقه‌ای طول کشید تا صدایش افتاد. درست نفهمیدم صدا از کجا می‌آید. ولی خوب می‌شنیدم. قلبم می‌تپید. زیادی سینمایی و لوس بود این اتفاق. نه که چون کسی جرئت و جسارت به خرج داده بود و آهنگی را با صدای بلند پخش کرده بود، نه، تقارن این آهنگ با خاطرات چرند مغز من مسخره بود. از بین تمام آهنگ‌ها این! بعد یکهو دلم ریخت و دوزاری‌ام افتاد. همان بود که قلبم از گلویم بیرون بزند. بغضم را قورت دادم. درست بود. سینمایی و چرند نبود. درست بود. تازه حالا داشتم می‌فهمیدم. تازه حالا داشتم یقین می‌کردم. درست بود. همه چیز عین پازل چیده شد کنار هم و رفت و نشست کنار آن شب که ارماند نشسته بود پشت میز گرد و مثل همیشه با حرارت تعریف می‌کرد از شاهکارش. از این که چطور رفته محله را چرخ زده. مطمئن شده دوربینی در کار نیست، بعد دستگاه پخش را کاشته گوشه‌ای، آهنگ *we found love in a hopeless place* را پخش کرده و فلنگ را بسته. تا کازان سر برسد آهنگ چندباری بلن‌بلند تکرار شده. گفت: «خرجش یه بلندگو بود!» من با خودم فکر کرده بودم پسرهای حقه‌باز در این اوضاع بلندگو از کجا گیر آورده. بعد با خودم فکر کرده بودم کی فرصت کرده چنین کاری کند، بعد با خودم فکر کرده بودم دمش گرم. بعد از دلم رد شادی عجیبی گذشته بود، یک جور مباحات. یک جور سر بلندی نیابتی.

همان موقع مسیج داده بودم: «بار بعد دلم می‌خواد با we found love in a hopeless place بکنیم.» نوشته بود: «یه طوری می‌کنیم که جیگر کازان بسوزه.» جگر کازان البته سوخته بود. از سکس ما که نه. ولی از آهنگی که بلندبلند پخش شده بود و همه خبردار شده بودند، سوخته بود. از کاری که ارماند گفته بود بنایش را گذاشته. امروز هم خاله شنیده. بعد از این‌همه وقت هنوز هم مردم بلندگوهای قاچاقی و قدیمی و قایمکی‌شان را قربانی می‌کنند به هوای پنج دقیقه صدای موزیک. می‌پرسم بینم آهنگ امروز چه بوده. خاله می‌گوید آن‌قدر ترسیده که هیچ خاطرش نمانده. تندى راهش را کج کرده و دور شده. «خاله حالا فهمیدی چرا این طوری لباس می‌پوشم تو خیابون؟ چون دلم برای مهمونی تنگ شده. برای کلاب تنگ شده. برای بار تنگ شده. برای رقصیدن و بلندبلند خندیدن تنگ شده. یکهو اگر گذرم خورد به یکی از این بلندگوها، لباس مناسب رقص تنم باشه.» «اون بار که شنیدی، رقصیدی؟» «خیلی. حسابی رقصیدم خاله.»

روبی می‌گوید محض رضای خدا قبول نکرده باز برگردد سر کار. می‌گوید از این فکرها نداشته که حالا کاری کنیم و پنهانی زندگی را ادامه دهیم و کازان را بچزانیم و بجنگیم و این بازی‌ها! بازی را به تأکید می‌گوید. می‌گوید آن‌قدر قرض داشته که مجبور بوده. به خاطر پول برگشته. خصوصاً که حقوقمان بیشتر شده. همین بوده که برگشتن اسپرسوساز به کافه در نظرش عجیب نیامده. همین شده که هیچ با خودش نگفته چرا رفتار سباستین در

چند روز آنچنان متناقض بوده. چطور شده که یک‌باره احتیاطش تبدیل شده به تهور و مبارزه! روبی می‌گوید ما همه از آن تصمیم پنهانی به ظاهر باشکوه خیلی شور برمان داشته. ولی او شور ما را نداشته. خوشحال بوده که حقوقش بیشتر می‌شود. خطر را از سر همین پذیرفته. برای همین هم کمتر توی ذوقش خورده. از کازان خیلی ترسیده. بدنش آسیب دیده. زندگی به کامش زهر شده اما آن‌طور که ما پریشان شدیم او نشده. «اگه می‌دونستی ماجرا چیه، بازم به خاطر پول قبول می‌کردی؟» جوابش چنگ می‌اندازد به قلبم: «ما شاید از تمام ماجرا خبر نداشتیم، اما کم کم می‌دونستیم سباستین داره تو پاچه‌ی ملت می‌کنه. حتی اگه هیچ چیز دیگه‌ای هم نبود، باز هم ما شریک جرم بودیم. چون معلومه کسی که نیتش مبارزه و خوشحالی مردمه، واسه مبارزه‌ش پول زور نمی‌گیره. حالا شماها دوست داشتنی‌ترین بگترین که دارین یه کار خفن می‌کنین! کار خفنی نبود. شما هم داشتنی‌ترین برای پول بیشتر کار می‌کردین.»

ولی من برای پول بیشتر نمانده بودم. پول برای من یکی خیلی مهم نبود. با خاله زندگی می‌کردم، خرج زیادی نداشتم. دلیلی نداشتم نگران پول باشم. من آن حال و هوا را دوست داشتم. آن شب‌های پنهانی را. آن نورهای زرد وسطِ شب سیاه را. آن تا چهار صبح توی کافه ماندن‌ها را. حضور ارماند را. من مانده بودم که جلوی ارماند کم نیاورم. مانده بودم که فقط ارماند نباشد که می‌جنگد. راست می‌گوید روبی. نمانده بودم مبارزه کنم.

مانده بودم جلوی ارماند ژست بگیرم. ارماند را هم برای همین می خواستم. چون بی پروا بود. چون خوب می جنگید. چون خلئی را در من پر می کرد. چون من و ارماند کنار هم خیلی ترکیب باشکوهی بودیم. چون دلم غنچ می زد وقتی به کنار هم بودنمان فکر می کردم. گیرم هیچ وقت آن ترکیب باشکوه هویت پیدا نکرد. همیشه فاصله ای مگو بود. بی آن که حرفی بزنم می دانستم همه چیز فقط همان تخت بزرگ است و چیزی بیرون از آن وجود ندارد. روبی می پرسد: «تو چی؟ تو آگه می دونستی نمی موندی؟» خاطر نمی آید. خاطر نمی مانده آن روزها چطور فکر می کرده ام. نمی دانم اگر می دانستم می ماندم یا نه. نمی دانم می دانستم یا نه.

سباستین را آخرین بار آن صبحی دیدم که در کافه را شکستند و همه را دستگیر کردند. مشتری ها دیگر رفته بودند. ما هم داشتیم جمع می کردیم. ریختند، در سکوت حسابی کتکمان زدند — سباستین را حتی بیشتر از ما! — و همه مان را کت بسته و چشم بسته بردند. سباستین ممنوع الملاقات است. مونا را می شود دید ولی چشم دیدنش را ندارم. دیگو به چارلی گفته احتمالاً سباستین را کشته باشند. حتی ممکن است سر مونا را هم زیر آب کنند. راست و دروغش را نمی دانم. ممکن است. ککم نمی گزد راستش. من دیگر مدت هاست با دیگو هم ارتباطی ندارم. چارلی و روبی هر دو فکر می کنند بیخودی شلوغش کرده ام. به هر حال خوش ندارم دیگر ببینمش.

کافه شبانه محشر بود آن شب ها. اصلاً دیگر کسی به اسم

سابق صدایش نمی کرد. نام قدیمی فراموش شده بود. گم شده بود میان خاطره‌های دور روزهای آزادی. دیگر کافه شبانه بود. نه شب کار می کردیم تا چهار صبح. نیم‌ساعتی هم این طرف آن طرف آماده‌سازی و جمع‌آوری می کردیم. شام هم پای کافه بود. بقیه‌ی روز برای خودمان بودیم. نمی دانم آن روزها چه می گفتیم و به چه چیزهایی می خندیدیم و چقدر از دست سباستین حرص می خوردیم. مثل یک فیلم قشنگ خاطرم مانده که چندسال پیش دیده باشم. جزئیاتش را نمی دانم، ولی می دانم قشنگ بوده. همه‌ی زنده‌ی آدم‌ها وسط گرما و دود، نورهای بوکه‌شده در چشم‌های خندان، صدای ریزریز جیرجیرک در حیاط، صدای اسپرسوساز، صدای جزلولز روغن غذاهای راکل، بوی سیر و سس و قهوه، سرهای مست‌شده، چشم‌های خمار — سباستین که دیده بود نمی‌تواند از پس یواشکی مشروب‌خوردن مردم بر بیاید، برداشته بود خودش در منو شراب و آبجو اضافه کرده بود — و آن دقایق کوتاه که می‌رفتیم در حیاط تا نفس بگیریم و از آن همه دود رها شویم... هر یک ساعت به نوبت می‌رفتیم نفس می‌گرفتیم. پنج دقیقه. من پنج دقیقه‌هایم را با ارماند می‌رفتم. دستش را می‌انداخت دور شانه‌هایم و سیگار می‌کشیدیم. غریب و شک‌برانگیز نبود. ارماند کنار هرکس که می‌ایستاد دست می‌انداخت بر شانه‌هایش. با چارلی خیلی ایاق بود. چارلی هم می‌مرد برایش. ارماند که در می‌زد — مشتری‌ها باید از یک ربع قبل خبر می‌دادند که دارند می‌آیند — گل از گل چارلی می‌شکفت. دور

از چشم سباستین و بقیه اغلب برایش قهوه‌ی رایگان می‌زد. گاهی حتی آبجو مهمانش می‌کرد. بچه‌ها سربه‌سرش می‌گذاشتند. برایش اهمیتی نداشت. من کاری به کارش نداشتم. هرچه نبود خودم هم مجیزگوی ارماند بودم، گیرم کمی پوشیده‌تر، هرچند این‌ها چیزهایی نبودند که در کافه پنهان بمانند. در کافه هیچ پنهانی وجود نداشت. همه همه‌ی زندگی دیگران را می‌دانستیم. ولی من و ارماند زور خودمان را می‌زدیم سکسمان را مخفی نگه داریم. درست نمی‌دانم چرا من چنان جهدی در پنهان‌کردنش به خرج می‌دادم! او متنفع بود از این پنهان‌کاری. من چرا پنهان می‌کردم؟ یحتمل چون چاره‌ای نداشته‌ام. یا باید قایمکی رفت و آمدها را تحمل می‌کرده‌ام یا همه‌چیز از دستم می‌رفته. انگار درنهایت می‌دانسته‌ام ارماند معطل من نیست و زیاد هستند کسانی که نقش من را ایفا کنند برایش. می‌دانسته‌ام خودم هم دارم نقش کسانی دیگر را برایش بازی می‌کنم. می‌رفتیم سیگار می‌کشیدیم و من دلم می‌خواست ببوسمش اما قناعت می‌کردم به دستی که روی شانهام انداخته بود و گوش می‌دادم به صدای خنده‌های بلند و خاطرات بی‌باکی‌ها و دختربازی‌ها و مبارزات محیرالعقولش. چیز بیشتری طلب نمی‌کردم. می‌شد از غرور و عزت نفس باشد. می‌شد بگویم که نمی‌خواستم آویزان کسی شوم چون دون شأنم بود، یا بگویم مثل هستی ماجرا عین خیالم نبود... ولی این‌ها نبود. می‌ترسیدم. می‌ترسیدم از پاریس اخراجم کنند. چارلی دراز کشیده کنارم و از پشت بغلم کرده. این طوری

بهتر است. چهره‌اش را نمی‌بینم و بوی شیرین تنش فرو نمی‌رود به مشام. جفتمان بیداریم. از گاه‌گذاری که موهایم را ناز می‌کند یا گردنم را می‌بوسد می‌دانم. رو به دیوار خوابیده‌ام و تصویر مغشوش کافه شبانه عین عکسی تار جلوی نظرم است. «چارلی، سباستین هیچ‌وقت هیچی راجع به زمان نفس‌گرفتن به ما نمی‌گفت؟ تذکر نمی‌داد آروم باشیم؟ مشتری‌ها هم حتی گاهی می‌نشستن روی تک پله‌ی حیاط. گاهی لبه‌ی حوض. ما هیچی نمی‌گفتیم؟ کسی نمی‌ترسید؟ خودشون نمی‌ترسیدن بریزن بگیرنمون؟» او هم انگار گیج شده. ذهنش مشغول است. چند ثانیه‌ای سکوت می‌کند. «یه بار به من و راکل گفت می‌بین بیرون مراقب باشیم کسی از بیرون بو نبره این جا چه خبره. یادم نمیاد به مشتری‌ها چیزی گفته باشه. پولکی تر از این حرف‌ها بود.» «ولی محافظه‌کارتر از این حرف‌ها بود. ما هیچ کدوم تعجب نکردیم؟ کسی نگفت چطور شده سباستین، حتی محض پول، خطر به جون خریده؟» چارلی نفس داغ و طولانی‌اش را پرت می‌کند به گوش و گردنم. گرده‌ام عرق تنش را فهمیده است. صدایش از همیشه آرام‌تر می‌شود. انگار ماجرا از سر و صدای خنده‌های مستانه و دود سیگار و نور و بی‌خیالی سباستین هم فراتر بوده. می‌گوید دلش برای مونا سوخته بوده که تا حالا صدایش را در نیآورده. پنج صبح گذشته بوده و دیگر همه‌مان برگشته‌ایم خانه. سباستین و مونا هم مشغول جمع کردن بوده‌اند. چارلی می‌خواسته یک باکس آب‌جو کش برود چون هیچ پول نداشته. مهم هم نبوده

برایش. حق خودش می‌دانسته. دوربین‌ها را هم که جمع کرده بودند. با خیال راحت صبر کرده تا پنج و نیم بعد با کلیدی که همه‌مان کش رفته بودیم و از رویش زده بودیم از در کوچه رفته داخل. به خیال این‌که تنهاست خوشان‌خوشان رفته تا آبجویش را بردارد که از سر و صدا فهمیده دو نفر توی حیاطند. سباستین و مونا. وضعیتشان بد بوده. درواقع اوضاع مونا بد بوده. داشته گریه می‌کرده و کمابیش جیغ می‌زده. سباستین با یک دست از زیر چانه‌اش گرفته بوده، با دست دیگرش موهایش را می‌کشیده. کمر مونا پاک خم شده بوده و التماس می‌کرده سباستین بس کند. بعد سباستین سر مونا را گذاشته لبه‌ی سرد حوض و فشار داده، دست‌هایش را از پشت کمرش بسته و همین‌طوری که مدهوش عجز و ناله‌ی مونا بوده به سرش زده سوراخی جدید امتحان کند. مونا جیغ می‌زده. چارلی چند بار می‌گوید جیغ. واقعاً جیغ. به هیچ کجای سباستین نبوده. همین‌طوری ادامه داده. می‌خندیده. با دندان‌های به هم چفت‌شده داد می‌زده. در هیروت بوده انگار. جیغ مونا و فریاد سباستین با هم قاطی بوده. دل نازک چارلی به حال مونا‌ی بیچاره کباب شده، ولی جرئت نکرده کاری کند. ترسیده با آن سرمستی که در آن لحظات سباستین از سلطه‌ی خودش داشته، بلایی سرش بیاورد. آبجو را پاک فراموش کرده و زود زده بیرون. موبه تم سیخ شده. یخ کرده‌ام. انگار روی لپم را سوزن‌سوزن می‌کنند. به‌زور خودم را از آغوشش می‌کشم بیرون و لخت می‌نشینم جلویش. دستش را می‌گذارد روی زانویم. پشش

می‌زنم. «چطور همچین چیزی رو به ما نگفتی؟» «دلَم سوخت برای مونا، فرداش دیدم یک‌سره اشک جمع می‌شه تو چشمات. مجبورش کرده بود. معلوم بود. مجبور بود باج جنسی بده. گناه داشت.» «این که به ما می‌گفتی چه ربطی به مونا داشته؟ مگه ما نمی‌دونستیم مونا و سباستین با هم‌ن؟ چه ربطی داره؟ طرف این‌طوری به مونا تجاوز می‌کرده، بعد تو فکر کردی چیزی نگی چون مونا گناه داره؟» «نمی‌خواستم براش در دسر بشه. حتی مطمئن نبودم تجاوززه. بالاخره اینا با هم بودن. اصلاً ممکن بود اینا همه یه مشت نقش جنسی بوده که داشتن برای هم بازی می‌کردن. نمی‌دونم چرا نگفتم. چند روز نمی‌تونستم بخوابم. شک داشتم. داشتم دیوونه می‌شدم. نمی‌دونستم باید چه کار کنم که مشکلی پیش نیاد.» «مشکلی برای کی پیش نیاد؟ برای مونا یا خودت؟ تجاوز به کنار! این که داد می‌زدن به نظرت مهم نبود؟» چارلی بلند می‌شود و می‌رود سمت توالت. می‌دوم دنبالش. کمابیش داد می‌زنم: «این ماجرا مال قبل از هستیه یا بعدش؟» «نمی‌دونم. ولم کن. این قدر هوار نزن! الان می‌ریزن دهنمونو سرویس می‌کنن!» «می‌گم قبل از هستی بوده یا بعدش؟» «تو خودت هیچی یادت نیست! چطور انتظار داری من همه چیز یادم باشه! نمی‌دونم. اصلاً بیخود گفتم بهت.» چندثانیه توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. همه‌جور ترسی توی سرش می‌جوشد. ترس‌هایش در جدالند. دست آخر ترس از دست دادن من پیروز می‌شود و جوابم را درست می‌دهد. «قبل از هستی بود. اصلاً

قبل از این بود که هستی بیاد کافه.» «چرا حتی بعدش نگفتی؟ فکر نکردی مهم باشه؟ فکر نکردی باید می دونستیم؟ فک نکردی اگه می دونستیم شاید می فهمیدیم؟ خودت شک نکردی؟ عجب آدمی هستی!» «اصلاً فرض که قبل از هستی بوده، مثلاً اگر می گفتم چه چیز مهمی کشف می شد؟ چی می فهمیدیم؟ چه اهمتی داشت؟» «چرند نگو! نگفتی چون خایه نداشتی. حتی این قدر خایه نداشتی پیش خودت قبول کنی داد و بیداد سباستین توی حیاط مشکوک.» چارلی دیگر جوابم را نمی دهد. تا بم تمام شده. قلبم سنگین می تپد. انگار قلب فیلی را گذاشته باشند در تن گنجشکی. هزار چیز هجوم آورده اند به سرم. بیش از همه مونا! راست می گوید مونا. نمی دانسته. یحتمل او هم بو برده بوده اما مدرکی نداشته. چاره ای هم نداشته. مدرکی اگر می داشت آن قدر جَلَب بود که اجازه ندهد سباستین زجرش بدهد. گیر افتاده بوده. می ترسیده. مثل روز برایش روشن بوده هرکاری از سباستین بر می آید. عین موش کز کرده در لانه، اما کونش را گذاشته بیرون که صدای سباستین در نیاید. و سباستین که تمام شب را برای ما و همه می رفته در جلد آدم های ترسیده و لولودیده، سر صبح از درک قدرت بی اندازه اش ویلان می شده! نمی گنجیده در آن پوسته لابد. می خواسته جایی، در چاهی، چیرگی اش را فریاد بزند و بی ترسی اش را و خوشحالی اش را. می خواسته بالاخره وجود آگاهی باشد که ید قدرتش را بداند. معطل سکس نبود. فراهم بود همه چیز برایش. آن قدرها هم جوان و حشری و زن ندیده نبود که

سر صبح با صدای بلند آن هم در حیاط یکی را گیر بیاورد و تجاوز کند! حتی دیگر چندان هم به مونا میل نداشت. بیشتر عصبانی بود از دستش. حرصش می گرفت. مسئله اصلاً سکس نبوده برایش. سرگشته‌ی چیز دیگری بوده.

دلم برای مونا می سوزد. گیرم که خودش این بازی را با سباستین شروع کرده — به هر حال سباستین جرئت نکرده بود به ماها تجاوز کند — ولی تمام شدن بازی دیگر دست خودش نبوده. حالا هم گیر افتاده در زندان. بیشتر از حقش زجر کشیده. دل خوشی ندارم از مونا. آن وقت‌ها زیاد مرا می چزاند ولی بیشتر از حقش زجر کشیده.

نشسته‌ام ور دل خاله. خیالش راحت است. لم داده و سریال سرگذشت ندیمه را سیاه و سفید و با زیرنویس تماشا می کند. هر پنج دقیقه زیر لب می گوید: «چقدر شبیه به ما. درست عین ما.» حواس من پی سریال نیست. چارلی هر پنج دقیقه پیام می فرستد. هیچ کدام را باز نمی کنم. سی و هفت پیام باز نشده دارم. دل دل می کنم بلاکش کنم یا نه. نمی دانم هنوز. فکرم دایره‌ی بسته‌ای را دور می زند. صدبار. هزاربار. محکومم به چارلی. وسط پیام‌های بی پایانش، روبی سه بار پشت هم پیام می دهد «بزن شبکه‌ی اصلی»». کنترل را از کنار خاله برمی دارم و شبکه‌ی اصلی را می گیرم. خاله ماتش برده. چشم‌هایش گشاد می شوند. بعد تنگ می شوند. بعد خیس می شوند. بعد سرخ می شوند. ژیلوار خوابیده روی تختی سفید. بیهوش. دورش را آدم‌هایی با لباس خاکستری

روشن گرفته‌اند. صحنه شلوغ و هردمبیل و نیمه‌تاریک است. سیم دستگاه‌ها روی زمین پخش شده‌اند. پای یکیشان گیر می‌کند به سیمی و تلو می‌خورد. زیرنویس تندتند می‌گذرد. تاریخ‌ها. نام قاضی، نام اجراکننده‌ی حکم. نام دستیاران. مشروح حکم و جزئیات جراحی. آدم‌ها می‌ایستند بالای سر ژیوار، دهانش را باز می‌کنند، گلویش را تیغ می‌زنند و کارهای دیگری می‌کنند. درست مشخص نیست. بیست دقیقه‌ای بالای سرش مشغولند. پایین صفحه پر از زیرنویس است. یک تصویر کوچک سیاه‌وسفید هم هست، خیلی کوچک. ژیوار را نشان می‌دهد با پیرهنی که می‌دانیم آبی‌ست و شلواری که می‌دانیم سفید است. نشسته روی سکویی و با لبخند آواز می‌خواند. ما فقط لب‌زدنش را می‌شنویم. توی چشم‌هایش مهربانی و خنده است. من و خاله حرف نمی‌توانیم بزنیم. نگفته بودند. حکمش را اعلام نکرده بودند. ژیوار است. کرور کرور طرفدار دارد. لابد ترسیده‌اند. لابد صلاح دیده‌اند یک‌باره و بدون اطلاع حکمش را اجرا کنند. بالاخره دکترها و پرستارها و عوامل آخرین گره‌هایشان را می‌زنند و عقب می‌روند و زیرنویس می‌نویسد که جراحی تمام شده. حنجره‌اش برای همیشه کور می‌شود. افسانه به پایان می‌رسد. زمان از حرکت می‌ماند. ژیوار می‌میرد بی آنکه مرده باشد. تمام می‌شود. خاله با یک دست روی دست دیگرش را خنج می‌کشد. چشم‌هایش پر از اشک است. آرام می‌گوید: «باورم نمی‌شه!» باورکردنی هم نیست، هرچند که باورکردنی‌ست. باورت نمی‌شود بشود چنین

بلایی سر آدمی مثل ژيوار آورد، ولی خوب که می روی در بحرش می بینی آنچنان هم بعید نبوده. می شود. آورده اند. خاله ریزریز اشک می ریزد، بعد دیگر تحمل نمی کند. اول زیر لب، بعد بلندتر آواز می خواند. «برق چشمامو از خاطرت نبر» ژيوار را می خواند. دیگر دور ژيوار خلوت شده. لابد منتظرند به هوش بیاید و بر مرگ خودش عزاداری کند. لابد ذوق برشان داشته ولی به هوش آمدنش را تلویزیون نشان نمی دهد. صدای کم زور و افتتاح آواز خاله سر می خورد و مثل بوی خوراکی خوشمزه از پنجره بیرون می رود. ساختمان پر می شود از بوی برق چشم‌هایی که فراموش نمی شوند. یک باره تمام شهر پر می شود از زمزمه و اشک.

ژيوار زیباست. از آن پیرمردهای زیبا که با دیدنشان لبخند می آید به لب آدم. چشم‌های آبی دارد و دماغی درشت. موهایش پرپشت و سفیدند. صورتش همیشه شش تیغه است. وقتی راه می رود انگار زانوهایش خم بر می دارند. سال‌ها آواز خوانده. از زبان نسل‌ها. از زبان همه. صدایش گرم و تنها و مهربان است، بود. دو ماه پیش رفته و نشسته لبه‌ی باغچه‌ای در پارک سیداری، زده زیر آواز، «برق چشمامو از خاطرت نبر» را خوانده. مردم کم‌کم دورش جمع شده‌اند و توی خودشان گریسته‌اند. ژيوار هم بی آن‌که ترس به دلش بیفتد، بی توقف خوانده. آن قدر خوانده تا ریخته‌اند سرش، دهانش را چسب زده‌اند و دستگیرش کرده‌اند و تمام... گریه‌ی خاله بند نیامده. آوازش هم. می خواهم بروم و بغلش کنم. نمی‌توانم. انگار درون تنم نیستم. تنم تهی شده.

خودم از تنم گریخته‌ام. با من و تمام جهان فاصله است. رفته‌ام جایی دور. دور. دور از این جا. چشم‌هایم می‌بینند، گوش‌هایم می‌شنوند اما من از تنم رمیده. برق چشم‌های ژيوار را به خاطر نمی‌آورم.

برگشته‌ام پیش چارلی. همین طوری ست. هردو مجبورِ همیم. تمام این روزها را همین طوری تاب آورده‌ایم. کازان را همین طوری تاب آورده‌ایم. خیانت سباستین را، تعطیلی کافه را، سکوت را، مرگ هستی را. حالا هم باید ژيوار را تاب بیاوریم. چارلی عاشق ژيوار است. ویران شده. برایش حکم صدایی داشته که نمی‌توان برید اما به معنای واقعی کلمه بریده‌اند. ریزریز می‌گوید: «اگه یه جو انصاف داشتن اینم اعدام می‌کردن. تیربارونش می‌کردن. سربه‌نیستش می‌کردن، نه که صداس رو بگیرن. خوب کارشونو بلدن. اشد مجازات برای ژيوار چی می‌تونه باشه جز این؟ کاش می‌کشتنش ولی این بلا رو سرش نمی‌آوردن. پفیوزا...» انگار تازه فهمیده. انگار تازه باور کرده. برای هرکسی لحظه‌ای هست که بالاخره باورش شده و شوخی را از جدی تمیز داده، بالاخره فهمیده کازان بازی نیست و بازی نمی‌کند و تمام نمی‌شود حتی اگر مسخره به نظر برسد. برای چارلی آن لحظه همان وقت بود که در برنامه‌ی زنده صدای ژيوار را قطع کردند. تمام این مدت دوزاری‌اش نیفتاد. حمله‌ها، قتل‌ها، بیچارگی‌ها، بی‌پولی‌ها، اصلاح وسایل مکانیکی و الکترونیکی، تعطیلی‌ها، گردنبندها، اطلاعیه‌ها... هیچ کدام باعث نشده بودند چارلی واقعاً درک کند.

از فرط احمقانه بودنشان قابل باور نبوده‌اند برایش. بازی بوده‌اند. لابد با خودش خیال می‌کرده زود تمام می‌شود این اوضاع. لابد با خودش می‌گفته نمی‌ماند این طوری. درست می‌شود. اصلاً مگر می‌شود این طوری باشد و این طوری بماند؟ مگر می‌شود چیزی تا این حد مسخره و احمقانه همین‌طور دوام بیاورد و حتی مسخره‌تر و گندتر شود؟ حکم ژيوار مثل دستی نامرئی خوابانده زیر گوشش، مثل صدایی بی‌صاحب فریاد زده که: این طوری‌ست، این طوری هم می‌ماند. لحظه‌ی فهمیدن برای من هرچند زودتر از چارلی رخ داد ولی کاش خیلی زودتر از این‌ها فهمیده بودم، وقتی باتوم خورد توی شکمم، یا در قتل‌عام میدان سوژن، یا در شب‌های پنهانی کافه، ولی تا آن عصر دلگیری که از بازداشت درآمد و رسیدم خانه و روی تختم دراز کشیدم، نفهمیدم! آن وقت بود که همه‌چیز واقعی شد. آن وقت بود که تازه دوزاری‌ام افتاد کازان محض تفریح کودتا نکرده که ما شوخی‌اش بگیریم، مضحکه‌اش کنیم و شادمانه و ساده‌انگارانه کافه باز کنیم و پشت سرش بخندیم و خوش باشیم و وسط ناامیدی عشق پیدا کنیم و بخندیم و ماچ و بوسه راه بیندازیم و آب از آب تکان نخورد... روی تختم دراز کشیده بودم و سقف را تماشا می‌کردم. همان‌جا بود که یک‌باره قلبم از همیشه تندتر تپید و بالاخره واقعاً فهمیدم! سیاستین با خودش‌ان بود، کافه را بسته بودند، ارماند فرار کرده بود و هستی دیگر نبود و کازان بازی نمی‌کرد.

دلم می‌خواهد از چارلی بپرسم دقیقاً چطور شد هستی سر

از کافه‌ی ما درآورد، از کجا فهمیده بود کافه شبانه‌ای هست، با کی‌ها آمده بود، چارلی ولی رمق خاطره‌سرایبی ندارد. در جهان نیست اصلاً. انگار می‌ترسد اگر زیاده حرف بزند به ژيوار و گلوی بی‌حجره‌اش خیانت کرده باشد. ذهنم را فشار می‌دهم. مثل لیمویی پلاسیده بی‌آب است. بار اولی که آمده کافه را اصلاً به خاطر ندارم. بار دوم را تیره به یاد می‌آورم. در سرم خبری از گرمی و نور و هیاهو و گونه‌های گل انداخته و شوخی‌های من و روبی حین سفارش گرفتن نیست. انگار یک‌دفعه فیلم تاریک شده، خراب شده. کافه از همیشه تاریک‌تر است. من از همیشه بیشتر عرق کرده‌ام. از همیشه بیشتر سیگار کشیده‌ام و حالت تهوع دارم. می‌روم توی حیاط نفس بگیرم. چشمم مدام می‌چرخد تا ارماند بیاید، دستش را بیندازد دور گردنم و با هم سیگار بکشیم. نمی‌آید. می‌نشینم روی پله، به زور نفس‌های عمیق اشک‌هایم را فرو می‌کنم توی چشم‌هایم که بیرون نریزند. بینی‌ام بی‌تردید قرمز شده، یک نفس مانده تا بالا بیاورم. آن‌قدر در حیاط می‌مانم تا مونا می‌آید و تشرم می‌زند که روبی دست‌تنهاست. چهره‌ی هستی در آن شب در سرم نمانده. انگار تصاویر بعدی‌اش با آن شب خلط شده باشند. یادم نیست چه پوشیده بوده. یادم نیست به چشمم زیبا بوده یا نه. یادم نیست به رویش خندیده‌ام یا نه. یادم نیست خودم سفارشش را برده‌ام یا روبی. تصاویر دیگری که از هستی در سرم نقش بسته‌اند، رفته‌اند و نشسته‌اند روی صورت بی‌حس و ماتش در آن شب. چهره‌ای گرد، با موهای فرق وسط

خرمایی صاف صاف صاف که گلوله کرده پشت سرش، رژ لب قرمز روی لب‌های تنگ و کوچک، چشم‌های درشت بی‌حال، با گودی سیاه. احتمالاً آن شب هم لباس سرمه‌ای تنش بوده، با آستین‌هایی بلند. با جینی تنگ. با تنی لاغر و سینه‌هایی کوچک و کفلی برآمده. احتمالاً آن شب هم با جذاب نبودن، با عادی بودن همه را جذب خودش کرده. احتمالاً همه‌ی سرها برگشته‌اند سمتش و همه‌ی دهان‌ها پچ‌پچش را کرده‌اند، بجز چشم هراسیده‌ی من که لابد از روی تن و چهره‌اش می‌پریده. من آن شب هستی را ندیده‌ام. حضورش را فهمیده‌ام. بیش از هرکسی، ولی ندیده‌ام. جرئت نکرده‌ام. حتی جرئت نکرده‌ام به ارماند نگاه کنم وقتی قهقهه می‌زده و تلاش می‌کرده از هستی دلبری کند و هرچه هستی کمتر توجه می‌کرده، ارماند بلندتر می‌خندیده. آن شب برایم تار است، با صدای قهقهه‌ای شیطانی. هستی پاریس ارماند بود. همه‌ی ما چرخ می‌خوردیم دور ارماند چون باحال و مبارز و شجاع و جالب و دهن‌پرکن بود، همه‌ی ما زن‌های عادی، چه آن‌ها که به خودشان می‌رسیدند و رنگ و لعاب داشتند و هیکل‌های محشرشان را به نمایش می‌گذاشتند، چه آن‌ها که کباده‌ی درست و حسابی بودن به دوش می‌کشیدند و ادعاهای انتلکتی داشتند، همه یک جور می‌خواستیم او را. ولی هستی فرق داشت. او نمی‌خواست. اصلاً ارماند برایش اهمیتی نداشت. نمی‌دیدش، شاید حتی در دل مسخره‌اش می‌کرد. همین بود که بدم می‌آمد از هستی. یکی مثل همه‌ی ما نبود. ما که می‌دانستیم

ارماند چطور آدمی ست و باز شریک بازی اش می شدیم. ما که معطل آلت هیجان انگیزش بودیم. ما که همه با ارماند می خوابیدیم و هنوز هم می خواستیمش. ما که جرئت نمی کردیم بیشتر بخواهیم ولی همان سکس های نیم بند برایمان هیجان انگیز و عزیز بود، چون ارماند در نظرمان هیجان انگیز بود... ولی هستی فرق داشت. بالای همه ی ما نشسته بود و بی تفاوت تماشایمان می کرد. کعبه ی آمال تمام مردان کافه بود، تمام آن ها که می خواستند با به دست آوردنش اعتباری برای خودشان دست و پا کنند، تمام آن ها که بدشان نمی آمد پرچمشان را روی قله ی هستی بکوبند و حس کنند پیروزند و هستی راه نمی داد. حتی به ارماند که حرفه ای ترین مرد کافه بود هم محل نمی گذاشت. این بود که بدم می آمد از او. مطمئنم اگر آن شب با ارماند گفته بود و خندیده بود و بعد هم به بهانه ی اینکه برساندش، با او رفته بود، قیافه اش به خاطر می ماند. مهم نمی بود اصلاً برایم. یک بود مثل بقیه که می دانستم با ارماند می خوابند، ولی هستی ارماند را عصبی کرده بود. حرصش را درآورده و ایگویش را تحریک کرده بود. بعد از آن شب ارماند دیگر با من نخوابید. هنوز گه گدار می آمد دستش را دور شانه ام می انداخت و سیگاری دود می کرد. ولی همیشه بهانه های دروغش نوک زبانش بودند. طوری دروغ می گفت که مطمئن باشد فهمیده ام راست نمی گوید. بعد از هستی دیگر تمام شد. تمام هم و غمش را گذاشته بود برای فتح هستی. به گوشم می رسید چطور در نخ هستی ست و دورش می پلکد. می دانستم

از هیچ تلاشی برای به دست آوردنش فروگذار نمی‌کند. دقیقاً همو را می‌خواست. یکی از خودش بهتر که بهش اعتبار بیشتری بدهد. لابد خیال می‌کرد با هستی زوج بی‌نظیری می‌شوند. هستی که چیزی نمی‌گفت اما همه کم‌وبیش می‌دانستیم علیه کازان زیاد کار کرده. برای یکی مث‌ارماند، داشتن هستی از افتخارات خودش پرافتخارتر بود، ولی هستی پا نمی‌داد.

تمام خیابان شده آهنگ‌های ژيوار. من سه بار برخورده‌ام. یاد گرفته‌اند و ضبط صوت‌ها و بلندگوها را جایی می‌گذارند که پیداکردنش راحت نباشد. گاهی نیم ساعت طول می‌کشد تا کازان بالاخره سر برسد. مردم می‌ایستند کناری و گوش می‌دهند. کازان‌ها می‌رسند و با گلوله‌ی هوایی و باتوم و اشک‌آور مردم را متفرق می‌کنند و می‌گردند پی صدا. پشت بام خانه‌های خالی، خرابه‌ها، کوچه‌پس‌کوچه‌ها... من و خاله طبق دستورالعمل هرچه وسایل این‌چنینی بود را تحویل دادیم. بعضی‌ها را منهدم کردند و بقیه را اصلاح‌شده تحویل‌مان دادند. مانده‌ام آن‌وقت‌ها چطور بعضی‌ها عقلشان رسیده و جرئت کرده‌اند این‌طور چیزها را تحویل ندهند تا حالا چنین دماری از روزگار کازان در بیاوردند. صدای ژيوار هنوز هست و تصویر هستی را هنوز روی دیوارها شابلون می‌کنند.

سگرمه‌های روبی در هم است. تکان نمی‌خورد و چشم‌هایش به جایی نامعلوم خیره شده. انگار جادوی داستان تجاوزِ سباستین در روحش رسوخ کرده. هنوز فحش هم نداده. هنوز نگفته

حرام‌لقمه‌ی کثیف، هنوز نگفته بی‌شرف جاکش. فقط نشسته و چشم‌هایش جایی گیر کرده. منتظرم ناسزاهایش سرازیر شوند. نمی‌شوند. «یادته اون باری که میز وسط کافه شکسته بود؟» یادم هست. میز زشت گردی بود و پایه‌ی فلزی داشت که از وسط چوبِ گرد سوراخ‌داری رد می‌شد و می‌چسبید به شیشه. ترکیبی بود از چوب و فلز و شیشه‌ی نازک مات. فلزها را تاییده بودند و پیچیده بودند دور چوب و لبه‌ی شیشه را با فلز به چوب وصل کرده بودند که مثلاً سلیقه به خرج داده باشند. افتضاح بود. آمدیم دیدیم طلق بالای میز شکسته. انگار یکی مشتش را سفت فرو کرده بود توی میز. می‌بایست طلق را عوض می‌کردیم. وصل بود به پایه و فلزهای دور میز. دردسر داشت. هرکسی داشت نظری می‌داد که سباستین سر رسید. بی‌اندازه عصبانی و برافروخته بود. پرسید کی میز قشنگ و فوق‌العاده و ارزشمند و بی‌نظیرش را شکسته. ما ماتمان برد. خیال می‌کردیم خودش شکسته. خودش و مونا. چون مونا هم نشسته بود گوشه‌ای و صدایش در نمی‌آمد. هیچ نیامده بود تشری بزند و یا اظهار فضل‌ی کند. به هم چشمک زده بودیم و انداخته بودیم گردن هیکل عظیم سباستین و هیچ‌جانش وسط سکس. صبح که از کافه درآمدیم مونا و سباستین هنوز بودند. کسی ممکن نبود شکسته باشد جز خودشان! حالا سباستین آمده بود و داشت برای ما زل آدم عصبانی ایفا می‌کرد که کسی شک نکند و اتهام را از خودش و مونا برگرداند. هم‌دیگر را نگاه کردیم. نمی‌دانستیم چه بگوییم. راکل گفت: «ما خیال

کردیم شما شکستین. چون دیشب که سالم بود.» «مگه من دیوانه‌ام یکی و یک‌کاره بزنم اینو بشکنم!» «نمی‌گم که عمداً. گفتم شاید اتفاقی شکسته!» «یعنی این‌جا کسی نمی‌دونه کی این میزو شکسته! خیلی خب. خوب از نبودن دوربین مداربسته سواستفاده می‌کنین!» برگشت و نگاه تیزی به مونا انداخت، بعد ما را باعصبانیت دست‌به‌سر کرد و نیم ساعت دور میز چرخید و وارسی‌اش کرد و درنهایت گفت باید میز را بیندازیم بیرون. نیمه‌شب برده بودند جایی و از شرش خلاص شده بودند و بعدتر یکی جدیدتر و ساده‌تر آوردیم. مونا در تمام مدت بحث ماسکوت کرده بود و چشم از مانیتور بر نمی‌داشت. دهان چارلی باز مانده بود. در گوش روبی گفت: «اینا دیگه چه عوضی‌ای‌هایی‌ان!» عوضی هم بودند. میز را شکسته بودند و حالا گردن ما انداخته بودند. آن حالت هپروتی هنوز در چهره‌ی روبی هست. «ما خیال کرده بودیم اینا روی میزه سکس کرده بودن که شیشه‌ش شکسته بود. الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم شاید باز سباستین بلایی سر مونا آورده بوده. میز به خاطر وحشی‌گری سباستین شکسته. برای همین بود که مونا صدایش در نمی‌ومد. بغ کرده بود، نشسته بود یه گوشه. حتی نیومد ببینه چه خبره. حتی وقتی دیگو صدایش زد گفت سرش شلوغه. حتماً داشته به زور تحمل می‌کرده.» بعد دیگر فحش است که می‌آید.

یک دل نمی‌شوم بروم زندان و مونا را ببینم. نمی‌دانم تحملش را دارم یا نه. نمی‌دانم می‌توانم راست و دروغش را از هم تمیز

بدهم یا نه. نمی دانم می توانم زندانی بودن او و آزاد بودن خودم را تاب بیاورم یا نه. نمی دانم مونا را چرا آن تو نگه داشته اند! اگر مونا هم مثل ما تا روزهای آخر کافه بی خبر بوده، چرا دوروزه آزاد نشده! چرا یک باره از ما بدبخت تر شده! شاید سباستین در تکمیل کثافتش به کازان گفته مونا از همه چیز خبر داشته، شاید تسویه حسابی بینشان بوده. نمی توانم رازش را بگشایم.

راکل شاید بیشتر می دانست. روبی که این طور می گوید. هستی اصلاً از طریق راکل آمده کافه ی ما. شاید همین بود که راکل دمش را روی کولش گذاشت و فرار کرد. خواهر هستی، هانا، دوست صمیمی راکل بوده. لابد اولین بار هم با خواهرش آمده کافه ی ما. هانا حالا زندانیست. نه مثل مونا، از این زندان هایی که کسی نمی داند کجا و چطور. زندان بی ملاقاتی. زندان سکوت. روبی می گوید راکل شانس آورده آزاد شده. می گوید کازان اشتباه کرده. لابد آن قدر از دستگیری هستی و بقیه هیجان زده بوده اند که فکر راکل را نکرده اند. همین طوری قضا و قدری آزادش کرده اند. راکل حتماً بیشتر می دانست. روبی می گوید آن فایل صوتی را احتمالاً راکل پخش کرده. هیچ کدام به یقین نمی دانیم صدا چطور درز کرده، حدس می زنیم کار خود کازان بوده، ولی روبی حتم دارد هرچه بوده اول به دست راکل رسیده. من متوجه چیزی نشده بودم اما روبی فهمیده بعد از دستگیری هستی چیزی در راکل عوض شده. چیزی فراتر از دستگیری هستی. زیاد با گوشی اش ور می رفته. مدام قرص تپش قلب می خورده. غذاهایش را نادرست

یا بدمزه می‌پخته و دو روز اصلاً کافه نیامده. به نظر من این‌ها کافی نیستند اما به هر حال روبی مطمئن است. من فایل صوتی را یک‌بار بیشتر شنیده‌ام. روی وسایل ما قابل پخش نیست اما به هر حال هست. یک‌بار شنیدنش هم کافی است. حتی خبرش هم کافی است. راکل حالا معلوم نیست کجاست. یا رفته جای بهتری و با اسم دیگری، در رستورانی آشپزی می‌کند، یا کازان گوشه‌ای سربه‌نیستش کرده یا دم مرزی جایی کشته شده. روبی همیشه به حال راکل و مونا و هستی و بقیه گریه می‌کند. تنم از فکر کردن به سرنوشت راکل مور مور می‌شود اما گریه نمی‌کنم. ذهنم با ذهنم کلنجار می‌رود، تنم با تنم. دستانی در من با دستان دیگری در من می‌جنگند. سباستین عوضی بود. این را دیگر می‌دانستیم. راکل می‌دانست. همه می‌دانستند.

چارلی یک هفته است که نیست. جمع کرده رفته جنگلی جایی تا آرام بگیرد. گوشی‌اش را خاموش کرده. از نبودش خوشحال و غمگینم. یک هفته است هیچ خبری ندارم از او. لاجرم آمده‌ام پیش روبی که نبودن چارلی را برایم جبران کند. روبی روش‌های دیگری برای درآوردن حرص من دارد. مجبور نیستم بغلش کنم یا بوی شیرینش را تاب بیاورم اما متلک‌هایش را باید بشنوم و دم نزنم. هر ده جمله می‌گوید می‌دانسته من و ارماند با هم سر و سر داریم. حتی یک بار می‌خواسته بیاید و تجربیاتش را در اختیار من بیچاره‌ی گول‌خورده بگذارد اما بی‌خیال شده. می‌گوید ارماند این بلا را سر خیلی‌ها آورده. نمی‌گوید اما می‌دانم این بلا

کمابیش سر خودش هم آمده. می‌گویم ارماند برای من «بلا» نبوده و من خودم می‌دانسته‌ام و دانسته با او خوابیده‌ام. به خرجش نمی‌رود و پوزخند می‌زند. اما درکل تعریف کردن روبی بهتر از چارلی‌ست. بلندتر و واضح‌تر حرف می‌زند، قربان‌صدقه و ماچ و بوسه ندارد و ماجرا را با جزئیات بیشتری شرح می‌دهد و وقتی می‌گویم هیچ‌چیز یادم نیست، خیلی ساده در می‌آید که: «آره خب، حواست پیش ارماند بود!» و می‌گذرد. هستی سه‌بار بیشتر کافه شبانه نیامده. بار سوم ارماند را به میزش راه نداده و بی‌تعارف گفته او و دوستش را تنها بگذارد چون صحبتشان شخصیت، کارد می‌زدی خون ارماند در نمی‌آمده، کمی در کافه رژه رفته و دو تا شوخی لوس کرده و دست آخر نمانده. هستی و نووا حرف‌های چندان مهمی هم نمی‌زنند و اطلاعات مهمی رو نمی‌کنند. اما صدا برای فهمیدن سه چیز کافی‌ست. اول این‌که سباستین در ازای شنود با کازان معامله کرده، دوم این‌که برای کازان مسلم شده هستی و دوستانش دارند «کاری» می‌کنند و همین برای دستگیر کردنشان کافی بوده، و سوم این‌که کسانی — احتمالاً خود کازان‌ها — از پخش این صدا سود می‌برده‌اند. ما نمی‌دانیم فایل صوتی مربوط به کدام یک از آن سه‌بار است، اما حدس می‌زنیم بار سوم باشد. صدا واضح نیست چون در جلسه‌ی بازجویی از روی صدای فایل دوباره ضبط شده. صدای بازجو واضح‌تر است. بعید است بار دوم باشد چون ارماند به هستی امان نداده بود حرفی بزند یا کاری بکند. صدای ارماند در فایل هم نیست. به هر حال

هرچه هست برای یکی از همین سه بار است. احتمالاً بار آخر. بار آخر شبی بوده که دیگو باز برگشته بوده سر کار. جو کافه سنگین بوده. دیگو و سباستین زیاد حرف نمی‌زده‌اند. روبی می‌گوید دیگو ماجرا را به راکل گفته بوده. برای همین هر دو پریشان بوده‌اند. دعوای سباستین و دیگو را یادم هست، چون صدایشان که بلند شد و تا دو تا خیابان آن طرف‌تر رفت، ارماند زیرزیرکی به چارلی گفت بعداً حساب می‌کند و فلنگ را بست. بی‌شک مقصر دعوا سباستین بود. نگذاشته و برنداشته وسط بحثی به دیگو گفت: «حالا ظرف شورم برای ما آدم شده!» همین شد مقدمه‌ی دعوای بزرگشان و فریادهایشان نیم ساعت ادامه پیدا کرد، بعد از ارماند نم‌نمک همه جمع کردند و حساب کرده‌نکرده رفتند. ما هم ترسیده بودیم. روبی رفته بود ایستاده بود کنار کم‌دی نیمه‌خالی گوشه‌ی سالن تا اگر کازان ریخت سریع پنهان شود. چارلی رنگ به رخ نداشت. راکل تلاش کرد صدایشان را بیندازد، اما دست دیگو بی‌هوا خورد به صورتش. مونا هی دور سباستین می‌چرخید اما نمی‌توانست صدایشان را بیندازد. دست آخر هم دیگو لگدی به قوطی روغن زد و با فریادی نهایی از کافه بیرون رفت. گفته بود دیگر بر نمی‌گردد اما برگشت. یک هفته نشده برگشت. درست همان شب که هستی برای بار آخر آمده بود کافه. من فکر نمی‌کنم دیگو چیزی به راکل گفته باشد. تف سر بالا بوده. گفتن نداشت. روبی می‌گوید یحتمل از خجالت گفته بوده. دلیل نمی‌شود. «خب اگر راکل می‌دونسته پس چرا به هانا و هستی

چیزی نگفته؟ همین طوری نشسته تماشا کرده تا بگیرنشون؟»  
 «راکل که نمی‌دونسته توی کافه شنود هست. احتمالاً خجالت کشیده فقط از سر حدس و گمان چیزی بگه.» «ولی اگه راکل می‌دونست به ما می‌گفت. راکل بود بابا. یک‌سره داشت همه چیزو به همه می‌گفت. چیزی تو دهنش نمی‌موند! چطور ممکنه همچو چیزی رو نگفته باشه!» «پس چرا دقیقاً فردای همون روز خواست استعفا بده؟ شاید ترسیده بوده. شاید می‌ترسیده سباستین بلایی سرش بیاره.» روبی می‌گوید جریان دیگو را بعد از دستگیری هستی از راکل شنیده، پیش از اینکه فرار کند. من تازه دو هفته‌ای بعد از بازداشت‌م ماجرا را فهمیدم یا اگر کسی آن وقت چیزی گفته خاطر نمی‌آید. اما چارلی بعد از بازداشت برایم گفته بود. اگر دیگوزودتر مقرر آمده بود، شاید حالا هستی زنده بود. مثل ارماند فرار کرده بود جایی. ولی روبی می‌گوید حتی اگر دیگو می‌گفته هم باز فرقی نداشته. باز مثل همه‌ی چیزهای دیگر زیرسیلی ردش می‌کرده‌ایم. کسی نمی‌رفته به هستی بگوید مراقب باش. حتماً با خودمان می‌گفته‌ایم سباستین محض پول بیشتر رفته کازان را خریده و کافه را باز نگه داشته. کسی فکرش را هم نمی‌کرده کازان آمده باشد سباستین را خریده باشد. آن شب آخر که هستی آمد کافه‌ی ما، ارماند زودتر از همیشه رفت. یادم هست پیام دادم و احوالش را پرسیدم تا سر حرف را باز کنم، جواب نداد. از خودم شرمنده بودم که پیام داده‌ام و او جواب نداده. اما باز هم پیام دادم. روزهای بعد. ماه‌های بعد. ارماند دیگر هیچ وقت جوابم را نداد.

بعد از مدتی حتی از صحنه‌ی مجازی روزگار محو شد. کم‌وبیش خوشحال شدم که دیگر هیچ راه ارتباطی با ارماند باقی نماند. بار شرمندگی‌اش از دوشم برداشته شد. دیگر اصلاً چیزی وجود نداشت که پیام بدهم و خفیف شوم. بعداً شنیدم سر از مادرید درآورده و پناهنده شده. گویا در اسپانیا خیلی بهش خندیده‌اند. بعد هم بساطش را جمع کرده و برده جایی اطراف پراگ پهن کرده. روبی می‌گوید دیگویی بیچاره هم چاره‌ای نداشته. ترسیده بوده و شک داشته. گیج شده بوده و نمی‌دانسته چه خاکی باید به سرش کند. به راکل گفته و راکل پاک گیج‌ترش کرده لابد. «من نمی‌فهمم چرا از دیگو دفاع می‌کنین! اصلاً فارغ از سباستین، مردک رفته بیرون و کافه رو به کازان گزارش داده! هیچ فکر نکرده چه بلایی ممکنه سر ما بیاد!» «دیگو این طوری بود دیگه. آتیشی بود. حتماً فکر کرده اتفاقی برای ما نمی‌افته و یه حالی از سباستین می‌گیره!» «پس چرا وقتی چندبار گزارش داد و خبری نشد به ما نگفت؟ چرا باز برگشت؟» روبی برای دیگو بهانه جور می‌کند. به هر حال دیگو هم مطمئن نبوده. شاید فکر کرده سر کازان آن قدر شلوغ است که وقتی برای کافه ندارد. شاید ترسیده اگر برنگردد سباستین کینه کند. چشم من پی ارماند بوده که زود رفته، متوجه رفتار دیگو نشده‌ام، ولی روبی می‌گوید آن شب دیگو خیلی پریشان بوده. ظرف شکسته حتی! دیگو که هزاربار بابت ظرف نشکستن شرط برده بود و می‌بالید به خودش. شاید نگران بوده کازان هر لحظه سر برسد. ولی کازان نیامده. انگار نه انگار کافه‌ای

وسط شهر هست و مردم می‌نوشند و می‌خندند و با صدای بلند حرف می‌زنند، و دیگو که دیده از کازان خبری نیست باز برگشته سر کار! ذهن من درست نمی‌تواند ماجرا را تحلیل کند. نمی‌دانم دیگو چه فکر می‌کرده و نمی‌دانم راکل چقدر از هستی و کارهایش اطلاع داشته. هرچه بوده آن شب هم کمابیش مثل شب‌های دیگر گذشته. کمابیش مثل شب‌های دیگر. روبی می‌گوید هستی هم زیاد نمانده. نیم ساعت بعد از ارماند حساب کرده و رفته. اما همان کم هم برای لو رفتنش کافی بوده.

حالا گاه‌گدار عکس‌های هستی را تماشا می‌کنم. تبدیل به مرضی شده در من. به خودم می‌آیم و می‌بینم ده دقیقه است زل زده‌ام به آن عکس که لبخندی محو می‌زند و لباس سرمه‌ای با یقه‌ی سفید پوشیده. همان عکس که حس می‌کنی برقِ نبوغ دارد از چشم‌های تیزش بیرون می‌ریزد. چشم‌هایم قفل می‌شود روی گودی سیاه زیر چشم‌هایش و زور می‌زنم رازش را کشف کنم. چون زیاد کتاب خوانده یا چون زیاد شب نخوابیده یا چون زیاد می‌دانسته یا چون ژنی در دی‌ان‌ای‌اش بوده که به زیر چشمش دستور داده سیاه و گود باشد و حالتی هوشمندانه به چهره‌اش بدهد. بیشتر از آنچه عکس نشان می‌دهد نمی‌شناسمش. چهره‌اش طوری‌ست که آدم خیال می‌کند زوری در جهان نیست که بتواند او را بشکند. بعد سعی می‌کنم خاطراتش را بر نسخه‌ی معیوب و دوروزه‌ی بازداشت خودم منطبق کنم و بفهمم وقتی دستگیر شده چه بلایی سرش آمده. دوستانش را خودش لو داده یا

همه چیز کشف خود کازان بوده. چقدر شکنجه شده. چقدر تاب آورده. جیغ زده یا نزده. از سر درد جیغ زده یا می خواسته حرص کازان را با جیغش در بیاورد... اصلاً هستی چرا می جنگید؟ هستی مگر متین ترین و بی هیاهو ترین و آرام ترین انسان جهان نبود؟ چرا می جنگید؟ چطور فکر می کرد؟ ارماند را چطور از سر خودش باز می کرد؟ چه چیز بینشان رد و بدل شده بود؟ چه گذشته بود بینشان؟ به کجا رسیده بود ارماند؟ هستی شکسته بود یا نشکسته بود؟ هستی را کازان شکانده بود یا نشکانده بود؟ ذهنم تا این جاها پیش می رود. جلوتر نمی توانم بروم. نمی توانم فکر کنم که کازان چه چیزهایی جز جان از هستی گرفته. نمی توانم فکر کنم دم مرگ چه ترسی کاشته در دلش... حتی نمی توانم خودم را راضی کنم این طور فکر کنم که هستی هم آدمی بوده مثل ما و فضای مجازی هم در دستاوردهایش علیه کازان مبالغه کرده تا اسم و تصویرش را بیش از پیش در ذهن ها ماندگار کند. نمی توانم. می خواهم هستی را همان طور عجیب و غیر انسانی و دست نیافتنی تصور کنم. داستانی مبالغه آمیز از شخصیت شگفت انگیز هستی می سازم و چنگ می زنم به همان. این طوری ساده تر است. این طوری کم تر عذاب می کشم...

ذهنم دیگر پاک سیاه است. ران هایم از تماس با صندلی یخ زده اند. مونا می آید جلو. آن صورت باریک و تیز که پیشتر برای خودش ابهتی داشت تبدیل شده به چهره ی لاغر و هراسیده ای که دیگر هیچ نفوذی بر دنیایش ندارد. ابروهایش که همیشه انگار به

میخ آویزان‌شان کرده بودند و حرصم را در می آوردند، بالاخره پایین افتاده‌اند. با اکراه راه می‌آید ولی خنده‌ی مسخره‌ای روی لبانش هست. ما هیچ وقت دل خوشی نداشتیم از هم. اما آمده. نمی‌توانم درک کنم دیدار با من ممکن است چه منفعتی برایش داشته باشد. از عذاب وجدان آمده شاید. شاید روی ستیز با من حساب کرده تا تطهیر شود. شاید خیال کرده می‌نشینم رو به رویش، توی صورتش تف می‌کنم، فحشش می‌دهم و او شرافتش را به دست می‌آورد. ولی این طور نیست. برای پس گرفتن شرافتش نیازی به من ندارد. زندانی شده. شوهرش ولش کرده و دیگر هیچ‌کس را در این دنیا ندارد. همین است که آمده. از بی‌کسی آمده. من هم نمی‌خواهم تخطئه‌اش کنم، می‌خواهم بدانم. هی پی فرصتم بپرسم چه فهمیده بوده و چرا به ما نگفته. ولی او بگو بخند و خاطره‌بازی راه انداخته. نخودی می‌خندد و خاطره می‌گوید. جووری می‌خندد که هر لحظه منتظرم گریه‌اش بگیرد. برقی در چشم‌هایش هست که برق شادی نیست. انگار نشسته ته چاهی و روشناییِ دوردستِ روزنه‌ی بالا افتاده در چشم‌هایش. از یک شب عادی می‌گوید. ته هر جمله‌اش طوری سر تکان می‌دهم و می‌خندم که انگار می‌دانم. ولی تمام خاطره‌اش برایم جدید است. هیچ یادم نمی‌آید آن شب‌ها شوهرش کافه آمده باشد. می‌گوید آمده بوده و سباستین از لج توی قهوه‌اش کلی شربت ریخته که هیچ دوست نداشته، ولی دست آخر راکل از دلش درآورده و یک سیب‌زمینی تنوری حسابی با سس مخصوص مهمانش کرده.

خیلی خندیده‌ایم انگار بابت سیب‌زمینی. به اندازه‌ی سه نفر غذا بوده و وقتی سباستین فهمیده راکل را چپ و راست کرده. سر آخر مونارفته، وساطت کرده و راکل تویبخ نشده. خودش گردن گرفته. افتاده است به چرندبافی. می‌گوید از بس سباستین دوستش داشته که حالا در زندان است. تاب نیاورده مونا با شوهرش بماند و او در زندان باشد. برایش زده، پشت سرش دروغ بافته. دهانم را باز می‌کنم پرسم چطور فهمیده بوده، مونا امان نمی‌دهد. همین‌طوری خاطره می‌بافد و پشت هم از عشق سباستین دلیل می‌آورد. طوری حرف می‌زند انگار بچه‌ی احمقی ست و هیچ نمی‌فهمد اطرافش چه خبر است. چیزی نمانده دلم برایش بسوزد اما یاد آن‌روزها می‌افتم که تازه مدیر کافه شده بود. همین‌طوری بود. داد می‌زد و پشت هم حرف می‌زد و دلیل می‌آورد و تویخمان می‌کرد و جریمه‌مان می‌کرد و اجازه نمی‌داد حرف بزنیم. دلم به هم می‌خورد. قیافه‌ام را هم می‌کشم. از احوال من می‌پرسد. جسته‌گریخته چیزهایی می‌گویم. از ژيوار چیزی نمی‌گویم اما از خودم و چارلی می‌گویم، از ارماند و سرنوشتش می‌گویم و از اسپرسوسازی که دزدیدم می‌گویم. خم می‌شود روی میز ملاقات، می‌خندد، برقی شیطانی در چشم‌هایش می‌درخشد. می‌گوید: «تو هم خوب ولدزنایی هستی. بلدی چطور خودتو به موش مردگی بزنی.»

بیرون زندان شلوغ است. صدا از کسی در نمی‌آید اما کلی چهره‌ی نگران ایستاده‌اند جلوی در یا نشسته‌اند گوشه‌ای. پلیسی

مرا هُل می دهد که از شلوغی جدا شوم. باقی پلیس ها بی خیال ایستاده اند. اصلاً در قید آدم ها نیستند. دستشان به تفنگ است و منتظرند. می روم ته جمعیت، آرام در گوش زنی می گذارم که ماجرا را برایم بگوید. اشک گوشه ی چشمش است. پسرش کارگر کارخانه ی ریسندگی و بافندگی بوده که به خاطر آلودگی صوتی زیاد تعطیل شده. از آن کارخانه ها که صدایشان بالاتر از حد مجاز اعلام شده و حتی اجازه نداده اند بیرون از شهر فعالیت کنند. می گوید پسرش دیگر نمی دانسته چه کند. جایی استخدامش نمی کرده. به خاطر سابقه ی کار در مشاغل پرصدا کارت قرمز داشته و اگر جایی استخدامش می کرده اخطار می گرفته. کازان گفته این ها ذاتاً به آلودگی علاقه دارند و برایشان سوپیشینه شده. بعضی هاشان با خانواده فرار کرده اند خارج. بعضی ها را در مرز کشته اند. بعضی ها هم همین طوری نشسته اند در خانه و سربار این و آن شده اند تا چه شود. می گوید در این اوضاع چهار ماه بیکار مانده اند. دست آخر امروز صبح سی و نه نفر از کارگرا جمع شده اند در کارخانه ی متروک، اسید ریخته اند در لیوان هایشان، لیوان ها را زده اند به هم، آرزوی نابودی کازان کرده اند و رفته اند بالا. هجده نفرشان که همان وقت جان داده اند. بقیه را اما آورده اند زندان. دیگر اشکش سرازیر شده. دستم را می گیرد و بی صدا حق می کند. «نه بیمارستان، زندان! با همون حال آوردنشون زندان! هیچی هم بهمون نمی گن، هرکس هم صداس درمیاد رو می زنن و دستگیر می کنن.» نمی داند پسرش را آورده اند زندان

یا نه. هنوز اسمی از آن هجده نفر اعلام نکرده‌اند. حتی هنوز نمی‌دانند کی به کازان لوشان داده. می‌گویند هرکه بوده نمی‌خواسته این‌ها دستگیر شوند. می‌خواسته زنده بمانند. سرم سنگین است. تنم سنگین است. می‌روم می‌نشینم کنار خیابان و گوشی‌ام را در می‌آورم. هیچ‌کجا خبری از ماجرا نوشته‌اند. لابد زود است هنوز. توی گلویم می‌سوزد. نمی‌دانم باید چه کنم. خواب دور چشم‌هایم می‌گردد. تصویرها می‌آیند در سرم. می‌خندیده‌اند یا می‌گریسته‌اند وقتی پیک شوکرانشان را می‌نوشیده‌اند؟ چه اسیدی بوده و چه گیلاسی که توانسته اسید را تاب بیاورد؟ اصلاً چطور کرده‌اند این کار را! مگر می‌شود سی و نه نفر آدم این‌طور هماهنگ اسید بنوشند! مگر می‌شود همه لیوان‌هایشان را بالا آورده باشند و هیچ‌کس هم پشیمان نشده باشد! مگر می‌شود همه خورده باشند! نمی‌فهمم چطور ممکن است این همه آدم هم‌زمان این چنین میل به مرگ داشته باشند و خطر به تصمیمشان نیاید... قلبم به زور می‌تپد. خاک تا نصفه گلویم را پوشانده. هی فکر می‌کنم مگر ته ماجرا در بیاورم. اولین چیزی که در نظرم می‌آید این است که خودشان نکرده‌اند و این ماجرا قصه‌ایست که سرهم کرده‌اند. لابد کار خود کازان است. لابد خودش یک طوری کشته و بعد هم چیزی سر هم کرده. ولی چرا؟ چرا این قصه؟ هیچ نمی‌فهمم. گیج و خسته و خواب‌آلودم. به آدم‌های جلوی زندان نگاه می‌کنم و دلم می‌ریزد. اگر راست باشد؟ اگر واقعاً این همه آدم هم‌زمان دچار فروپاشی شده باشند؟ اگر بی‌قید و با زهر خند اسید قورت

داده باشند؟ برایم مثل سؤال کودکانه‌ی «پس خدا را کی آفرید؟» سخت است. نمی‌فهمم. رها می‌کنم.

می‌خزم در آغوش چارلی. دست‌هایش که همیشه سفت دور من حلقه می‌شدند و فشارم می‌دادند و کلافه‌ام می‌کردند، لخت و بی‌جانند. انگار فاصله‌ای دارند با تنم. دیگر حس نمی‌کنم یک دست و یک پا اضافه دارم در آغوشش، و تنم داغ و عرقی نمی‌شود. نیست انگار. رنگ از چشم‌هایش رفته است. ماجرای کارگران ریسندگی را می‌گویم برایش. نمی‌شنود. سری تکان می‌دهد. هیچ نفهمیده. چند بار خبرها را بالا و پایین کرده‌ام. خبری نیست. تلویزیون هم چیزی اعلام نکرده هنوز. تصویر زن از نظرم نمی‌رود. هست و اشک می‌ریزد. سی و نه نفر! قلبم می‌تپد و می‌ریزد. چیزی مثل امید می‌روید در دلم. سی و نه نفر! این چیزی نیست که کسی ساده بگذرد از کنارش. چند بار به سرم می‌زند خودم خبر را در توئیتر منتشر کنم. می‌نویسم و پاک می‌کنم. می‌نویسم و پاک می‌کنم. باز می‌چرخم میان خبرها. این خبر چیزی می‌شود. چیزی بیشتر از آهنگ پخش کردن در خیابان. حتی اگر کازان نخواهد چیزی رسمی اعلام کند، بالاخره کسی چیزی می‌نویسد. سی و نه نفر به خاطر تعطیلی کارخانه اسید خورده‌اند و آن‌ها که زنده مانده‌اند را کازان دستگیر کرده. احتمالاً آن‌ها هم تا حالا مرده‌اند. بالاخره یک نفر خبر را می‌گوید. مگر می‌شود تا همیشه پشت ابر بماند؟ بعد دیگر اوضاع این‌طور نمی‌ماند. «به نظرت بعدش چی می‌شه؟» «بعد چی چی می‌شه؟» «بعد از این‌که

مردم بفهمن چه بلایی سر این کارگرها اومده.» چارلی نگاهم می‌کند. نگاهش طوری ست انگار دارد بادقت به حشره‌ی سیاه کوچکی نگاه می‌کند تا بفهمد چه جانوریست. چهره‌اش در هم است. صدایش به‌زور در می‌آید. «هیچی نمی‌شه.» دستش را دور تنم سفت می‌کنم. سفت نمی‌شود. می‌رود روی کاناپه می‌نشیند و دود می‌گیرد. من می‌مانم و سباستین و هستی و ارماند و لیوان پر از اسید. در سرم آن روز که هستی دستگیر شد را می‌جویم. چطور ارماند آن‌قدر سریع‌تر از ما بو برد؟ اصلاً چرا فرار کرد؟ تا قبل از دستگیری هستی گه‌گاه می‌آمد کافه. هنوز هم گرم می‌گرفت. هنوز هم می‌خندید. جواب پیام‌هایم را دیگر نمی‌داد ولی هنوز بود و من رودررو نمی‌پرسیدم چرا دیگر جواب نمی‌دهد اما پیام می‌دادم. در کافه کس دیگری بودم. سعی می‌کردم هیچ چیز را به روی خودم و او نیاورم. در نقش سالن‌کار بی‌تفاوتی فرو می‌رفتم و کاری به کارش نداشتم. اما پیام می‌دادم همچنان. هستی دیگر کافه‌ی ما نیامد. دوست داشتم بیاید. مشتاق بودم بیاید. می‌خواستم باشد. کنجکاو بودم بینم چه رفتاری دارند با هم. دلم می‌خواست بینم به ارماند توجه می‌کند و ارماند او را هم از سر بازش می‌کند. می‌خواستم هستی هم یکی باشد مثل خودم و دلم می‌خواست خودم کسی نباشم مثل بقیه. ولی آب دیگر ریخته شده بود. من یکی بودم حتی مبتدل‌تر از بقیه. با ارماند خوابیده بودم، عاشقش شده بودم و هنوز از سرم بیرون نرفته بود. پیام می‌دادم هنوز. حتی یک بار نوشته بودم عاشقش شده‌ام. ندیده بود. هنوز هم ندیده

است. عاشق ارماند شده بودم! عاشق ارماند... شرم ارماند را از سرم بیرون پرت می‌کند. مردم می‌آیند در سرم. مردم زیاد. به اندازه‌ی خیابان‌ها. همه فریاد می‌زنند. کازان می‌کشد. مردم تمام نمی‌شوند. کازان می‌کشد. یکی می‌گوید «ما هم مثل اون سی و نه نفر کارگر بیچاره از جون سیریم». فریاد. در سرم فریاد آدم‌هاست. در سرم خیابان است. در سرم صدای آواز هزاران است که با هم می‌خوانند: «برق چشم‌هامو از یاد نبر». در سرم عکس هستی ست در دست‌های مردم. عکس نووا. تئودور. جی‌یونگ. برشتوالد... در سرم مردم لخت آمده‌اند و مثل ساچیکو و ادیس کمربندهایشان را بسته‌اند دور گردنشان. کازان می‌کشد. آن قدر می‌کشد که دیگر گلوله‌ای باقی نمی‌ماند و وقتی گلوله‌ای نباشد دیگر کازان نیست. مردم لباس خون پوشیده‌اند. خیابان سراسر خون است و کازان رفته. تمام شده. دود شده رفته آسمان. آب شده رفته زمین. همه‌جا خون و جنازه است. من هم خوابیده‌ام میان جنازه‌ها. با لباس خون. با کمربندی بر گردنم و عکس خون‌آلود هستی در دستم. چارلی نشسته کنارم و می‌خندد و می‌گرید. خنده و گریه‌اش پیدا نیست. لبخند من پیدا است ولی. چارلی می‌گوید: «دیدی راست می‌گفتی؟ نمی‌شه سی و نه نفر آدم از بدبختی اسید بخورن و بمیرن و آب از آب تکون نخوره! راست می‌گفتی.» می‌خندد. می‌گرید. مردم لخت و خیس از خون به رقص آمده‌اند وسط خیابان. چندتایی بیشتر نیستند. همه با گلوله مرده‌اند. چندتا آدم بیشتر باقی نمانده.

چارلی دیگر سرد ماجرا می گوید. سرد و کوتاه و از سربازکنی. لاجرم آویزان شده ام به اینترنت و رویی و خاطرات جسته گریخته‌ی خودم و وصلشان می کنم به خلاصه های بی تفاوت چارلی. هستی را سه ماه قبل از تعطیل شدن کافه دستگیر کردند. پشت بندش چند نفر دیگر را هم گرفتند. بعضی هاشان را اصلاً نمی شناختم. بعضی هاشان یکی دوبار کافه آمده بودند انگار. روایت کاملش را هانا قبل از دستگیر شدنش نوشته. مثل تمام دستگیری ها کازان در را شکسته و ریخته در خانه ی هستی. هانا و یکی دیگر از دوستانشان، تئودور، هم بوده اند. هانا آن روز دستگیر نشده ولی تئودور و هستی را گرفته اند و برده اند. با همه چیزشان. گوشی ها، نوشته ها، لپ تاپ ها، کتاب ها... همه را برده اند. هانا را کتک زده بودند. عکس کبودی هایش را منتشر کرده بود. چند روز بعد البته خودش هم به خاطر بلبل زبانی دستگیر شد. آن وقت دستگیر شدن هستی خیلی هم خبر مهمی نبود. زیاد می ریختند در خانه ها و دستگیر می کردند. بعد هم دادگاهی راه می انداختند و حکمی می دادند و تمام. بعضی ها چند سال زندان می افتادند؛ بعضی ها اجازه ی خروج از خانه شان را نداشتند؛ بعضی ها دیگر اجازه نداشتند کار کنند، و کم اهمیت ترها را هم به زور وثیقه و جریمه آزاد می کردند. بیشتر هم همین بود. پول می دادی و آزاد می شدی. هم جیب کازان را پر کرده بودی، هم حساب کار دست خودت و اطرافیانت آمده بود که دست از پا خطا نکنید. بازی بردبرد کازان بود. با توحش می گرفت و بی قیدانه حکم می داد.

کله خراب ترها را نگه می داشتند، بقیه را می زدند و می تیغیدند و با روانی پریشان و سری هراسیده و دستی فلج بیرون می فرستاند. دستگیری هستی چندان مهم نبود. عادی به نظر می آمد. ولی چارلی می گوید راکل خیلی از دستگیری هستی پریشان شده. مثل آتش گر گرفته. و وقتی همه گفته اند نگران نباشد، درآمده که: «شما نمی دونین هستی چه کارهایی کرده.» همان هم بود. اصلاً نیازی نبود کازان مثل بقیه برای هستی هم پرونده بسازد. پرونده خودش به قدر کافی پر و پیمان بود. آن وقت ها ما نمی دانستیم هستی چطور لو رفته. روبی می گوید راکل شک کرده بوده، ولی من باور نمی کنم، وگرنه دلیلی نداشت آن جا بماند. میان این همه آدم فقط ارماند فهمیده باید دمش را بگذارد روی کولش و فرار را بر قرار ترجیح بدهد. هستی را که دستگیر کردند ارماند کاملاً غیب شد. دیگر کافه نیامد و هیچ جای دیگر هم پیدایش نشد. هیچ کدام از دوستانش خبری نداشتند و بعد فهمیدیم حتی از خانه اش هم درآمده. چندبار خواستم بروم آن جا جو یای حالش شوم ولی به پیام های مفتضحانه ی بی پاسخ بسنده کردم. دست آخر چارلی و یکی دیگر از دوستانش رفته بودند دم خانه اش. رفته بود. تمام. خیلی بعدتر هم فهمیدیم از کشور خارج شده. حالا دیگر فکر نمی کنم از مرز رفته باشد یا کار غریب ترسناکی برای خروج کرده باشد. احتمالاً یکی را جور کرده تا به هر ضرب و زوری شده برایش ویزای یکی کشور نزدیک را بگیرد، بعد هم عین آدمیزاد خودش را رسانده به یک ایستگاه مرزی و بدون این که

خطری تهدیدش کند، نشسته در ماشین و بی صدا رفته. آن قدر رفته تا رسیده به اسپانیا. به همین راحتی. آن وقت ولی این طور فکر نمی‌کردم.

«وقتی هستی رو گرفتن من چی کردم؟» «تو واقعاً اینا رو یادت نیست یا خودتو زدی به فراموشی؟» جا می‌خورم از سؤال چارلی. شاید این انتقام ماجرای موناست که از من می‌گیرد. می‌خواهد بجزاند مرا. نمی‌دانم دیگر. «خیال می‌کنی دروغ می‌گم؟» «نمی‌دونم آخه بعضی چیزا رو خوب یادته. بعضی چیزا رو اصلاً یادت نیست.» «این یعنی دارم دروغ می‌گم؟ آره بعضی چیزا رو یادمه، بعضیا رو نه!» می‌گوید دلیلی ندارد من چیزی را از خاطر برده باشم، چون اتفاق وحشتناک شوکه‌کننده‌ای در زندگی «من» نیفتاده. اگر هم افتاده بود همه چیز را از یاد می‌بردم. می‌گوید محض جلب توجه و تبرئه‌ی خودم، خودم را زده‌ام به گیبی. می‌گوید وقتی هستی را دستگیر کرده‌اند من بی‌خیال نشسته‌ام یک گوشه، با موبایلم وررفته‌ام و جلز و ولز را کل را جدی نگرفته‌ام. حتی گفته‌ام: «بابا هستی رو هم مٹ بقیه ول می‌کنن. چرا شلوغش می‌کنین. انگار مثلاً کی بوده!» دیگر جوابی برای چارلی ندارم. اتفاق وحشتناکی برای من نیفتاد. کازان آمد. پنجاه و هفت نفر را جلوی چشم کشتند. سباستین به همه‌مان خیانت کرد. عاشق ارماند شدم. ارماند دروغ گفت. ارماند دروغ گفت و رفت. دستگیر شدم. کارم را از دست دادم. صدایم را از دست دادم. جرئتم را از دست دادم. شب‌های گرم کافه را از دست دادم.

هرچه داشتم را از دست دادم. ولی اتفاق وحشتناکی برایم نیفتاد. بلند می‌شوم و نرم‌نرم لباس می‌پوشم. چیزی درونم می‌خواهد چارلی از رفتن پشیمانم کند، ولی به همان دست روی کاناپه دراز کشیده و مرا نگاه نمی‌کند. با گوشی‌اش مشغول است. هستی را که دستگیر کردند من قبل از همه به ارماند خبر دادم. البته که پیامی دیده نشد. ولی راست می‌گوید چارلی. گوشی دستم بود چون داشتم ماجرا را برای ارماند می‌نوشتم. برای هیچ‌کس. برای توهم خودم. یادم نیست چه حسی داشتم از دستگیری‌اش. بی‌شک گریه نکرده‌ام. بی‌شک نگران نشده‌ام. لابد دلم خنک شده که دستگیرش کرده‌اند. لابد با خودم گفته‌ام ای کاش خیلی زود با وثیقه‌ی خیلی کمی آزادش کنند تا از سکه بیفتد. ای کاش همه بفهمند کار خاصی نمی‌کرده و همه‌اش ادا بوده. ادایی که خیلی تمیز در می‌آورده. آن‌قدر تمیز که همه به هم بگویند چقدر این زن بی‌اداست! نگران هستی نبوده‌ام. نگران ارماند بوده‌ام. نگران علاقه‌ای که به هستی نشان می‌داد. نگران بزرگی‌ای که هستی در چشمش داشت. خیال نمی‌کردم دستگیری جز برای وجه‌اش خطری داشته باشد. حرف راکل را باور نکرده بودم. فکرش را هم نمی‌کردم واقعاً آن کارها را کرده باشد، منتظر نشسته بودم تا آزاد شود و از تک و تا بیفتد. اما هستی هرگز آزاد نشد. تنم به لباس پوشیده است. سنگینم. باز نگاهش می‌کنم. هیچ. تلاشی برای ماندنم نمی‌کند. می‌ایستم جلوی آینه، برق لب را به لبم نزدیک می‌کنم. نمی‌زنم. احمقانه است. قیافه‌ام قیافه‌ی فاحشه‌ایست که

کسی حتی به رایگان هم نمی‌خواهد. برق لب را می‌اندازم در کوله و خرده‌ریزهایم را جمع می‌کنم و آرام آرام بیرون می‌روم. لباس به تنم زیادی‌ست. تاب ندارم. باید بوی شیرین چارلی چسبیده باشد به تنم. دست‌هایم را بو می‌کشم. جز بوی تعفن سیگار هیچ بویی به مشامم نمی‌رسد. کفش به پایم زیادی‌ست. خم می‌شوم و کفش موکتی زشتم را از پایم در می‌آورم و در کوله‌ام می‌اندازم. روی سنگ‌فرش سرد قدم می‌زنم. کازان تاکسی گرفتن را برای مسافت‌های کوتاه‌تر از ده کیلومتر قدغن کرده. گواهی‌نامه‌ی خیلی‌ها را ضبط کرده و بقیه فقط حق دارند به میزان مشخصی در ماه از اتومبیل استفاده کنند. مجبورم تا خانه‌ی خاله پیاده بروم. خیابان سکوت است. موتورها جمع شده‌اند. دوچرخه‌ها کمند. هیچ‌کس با هیچ‌کس حرف نمی‌زند. صدای موسیقی نمی‌آید. کمابیش تاریک است. نورهای اندک سفید از تیرهای چراغ‌برق می‌تابند. از هر چند چراغ‌برق یکی روشن است. نمی‌دانم کجا قدم می‌گذارم. آرزو می‌کنم شیشه‌ای پایم را بخرشد. دلم خون می‌خواهد. دلم می‌خواهد زخم شوم. بعد خاله نرم‌نرم پایم را پانسمان کند. دلم می‌خواهد زخم شوم، زخم عفونت کند. هیچ کاری از کسی نیاید و پایم را قطع کنند. دلم می‌خواهد تا ابد بنشینم بر صندلی چرخدار و از تمام رنج جهان تنها همین علیل بودن برایم بماند. انگار نه که وظیفه‌ی دیگری بر دوش دارم. دلم خون می‌خواهد. لباس به تنم زیادی‌ست. دلم لباس خون می‌خواهد. خنکی صورتم را در آغوش کشیده.

تنم حسود است. سوییشرتم را در می آورم می اندازم در کوله ام. خنکی می پیچد دور بازوهایم. دلم آستین خون می خواهد. به زور قدم از قدم بر می دارم. نای ایستادن هم ندارم. مردم اندک را تماشا می کنم. صدایی از کسی نمی آید. پیرمردی از کنارم می گذرد. بر می گردم، دست می گذارم روی شانۀ اش و آرام در گوشش زمزمه می کنم. «ببینید آقا، دارم بهتون می گم که بدونید. سی و نه نفر از کارگرهای کارخونه‌ی ریسندگی اسید خوردن و مردن. بعضی ها هم نمردن. بردنشون زندان. شایدم دیگه تا الان مردن. باور کنید راست می گم. اینا نمی دارن خبرش منتشر بشه. ولی من خودم دیدم. خودم به گوش خودم شنیدم...» پیرمرد با حیرت تماشا می کند. شانۀ اش را از زیر دستم می کشد و با قدم های شتاب زده دور می شود. من از دستگیری هستی خوشحال نشدم. از تصور این که ممکن است جادویش فروبریزد خوشحال شدم. در دلم آرزو کردم بیاید بیرون و از شدت اندوه پیام بدهد به ارماند و آخر سر مفتوح زبان بازی های ارماند شود. دلم می خواست آزاد شود و یک راست برود در آغوش ارماند. دلم می خواست یکی از ما باشد. بدجنسی من در حق هستی همین اندازه بود. بیشتر از این نخواسته بودم. مگر این که این یکی را هم از خاطر برده باشم. با پای برهنه می دوم و زنی را گیر می آورم. کمی وحشت می کند. تند ماجرای اسیدنوشی را برایش می گویم. کمی پرس و جو می کند. دقیق می گویم. تشکری می کند و مثل کسی که از دیوانه ای ترسیده باشد، می گریزد. کوله ام سنگین است. تنم

سنگین است. زیر پوستم آتش روشن کرده‌اند. چرا وقتی هستی را دستگیر کردند دیگو مقرر نیامد؟ چرا مونا هیچ چیز نگفت؟ چرا راکل شک نکرد؟ چرا هیچ کداممان نتوانستیم خط ربط ماجرا را کشف کنیم؟ من به چه فکر می‌کردم وقتی هستی را دستگیر کردند؟ من چه می‌کردم؟ ارماند از کجا فهمیده بود؟ فهمیده بود؟ پس چرا به کسی اختطاری نداد؟ می‌دوم به دنبال چندتای دیگر. در گوششان پچ‌پچ می‌کنم. آخری مرد جوانی ست با موی کم‌پشت و چشم‌های سبز ریز. قدش کمی از من بلندتر است. بی‌قد بلندی دهانم را می‌برم نزدیک گوشش. ماجرا را می‌گویم. کامل گوش می‌دهد. بعد صورتش را بر کج می‌کند سمت صورتم و مختصر و مفید می‌گوید: «می‌دونم! خانم! خبرش رو منتشر کردن!» «کی؟ کجا؟» «همه‌جا. همه‌ی رسانه‌ها گفتن. دو سه ساعت پیش خوندم.» احساس می‌کنم توپ بسکتبالی را در سرم باد می‌کنند. می‌نشینم روی پله‌ی جلوی خانه‌ای. گوشی‌ام را در می‌آورم. خبر را اعلام کرده‌اند. توئیتر را بالا و پایین می‌کنم. چرا منفجر نشده از هشتگ‌ها و نوشته‌ها؟ چندتایی درباره‌اش نوشته‌اند. چندتایی حتی باور نکرده‌اند. خبر رفته و گم شده میان اخبار گم‌شده‌ی دیگر. خیلی‌ها هنوز نمی‌دانند. فردا همه خواهند فهمید. اوضاع این‌طور نمی‌ماند. شلوار جین گنجایش ران‌هایم را ندارد. همین‌طوری که روی پله نشسته‌ام، از پایم درش می‌آورم و توی کوله‌ام می‌اندازمش. سردی سنگ پله می‌نشیند به جان‌تم. دلم شلوارِ خون می‌خواهد. راه می‌افتم در خیابان. تی‌شرتم

را در می آورم. چندتایی با تعجب نگاهم می کنند. در گوش خودم می گویم اشکالی ندارد اگر کسی بلایی سرم بیاورد یا چیزی پایم را زخم کند. زخم خوب است. پستان هایم حسودند. حسودِ خنکا و خون. از دستِ سینه بند خلاصشان می کنم. چشم ها می چرخند سوی سینه هایم که دیگر آزادانه جشن گرفته اند. چرا هیچ کس فریاد نمی کشد؟ چرا کسی هنوز از جانش سیر نیست؟ نور کم است. از تمام تنم فقط هاله ای پیدا است. لباس تاریکی به تن کرده ام و تاریکی از آن لباس هایی ست که تخیل و طمع را به بازی می گیرد. همین است که همه برگشته اند سمتم. همه دقیق شده اند در تنم. همه مفتون تردیدهایشان شده اند. لباس پوشیده؟ نپوشیده؟ شورت هم نپوشیده؟ واقعی ست؟ هیچ چیز نپوشیده؟ چطوری ست؟ کیست؟ پستان هایم چه شکلی اند؟ جنده است؟ دیوانه است؟ زیاد نوشیده؟ زیاد کشیده؟ از کجا فرار کرده؟ چه بر سرش آمده؟ زیباست؟ کس و کاری دارد؟... کسی خون را بر تنم نمی بیند. همه خیال می کنند لخت شده ام. کسی به حجاب خون آگاه نیست. تنم خونی ست. پاپوشم خون است. دست هایم آلوده به خونند. پاهایم داغ و دیوانه شده اند. حس می کنم دستی از میان واژنم شورتم را چنگ می زند. می ایستم و آن را هم در می آورم. نفس می کشم. بلاخره نفس می کشم. تنم جان رفتن و ایستادن ندارد. تنم را می چسبانم به کامپوزیت سرد جلوی درِ باری متروک. خون می کشد به چهره ی شهر. در گوش کامپوزیت پچ پچ می کنم: «می خوام گلویی تر کنم. شما یه شات اسید دارین؟»

سیمان پاسخم را نمی دهد. مردم ایستاده اند به تماشا. زنی می آید پالتویی روی شانه هایم می اندازد «مردم دارن جمع می شن. الانه که کازان برسه.» «لباس دارم. لباس تنمه» «چیزی زدی؟» «نه. لباس تنمه. نمی بینن؟»

روبی می گوید شب آن روزی که حکم هستی اعلام شده، سباستین نشسته روی پله های حیاط و گریه کرده. من صدای شکستن ظرف ها را به یاد می آورم. انگار که حکم هستی را شکستن ده ها ظرف در ذهنم اعلام کرده باشد. گریه سباستین و ظرف شکنان مونا خیلی عجیب بوده برایمان انگار. گریه ای از اندوه و شکنان از خشم. دیگو قسم خورده که شنیده مونا به سباستین فحش داده. و سباستین، خسیس ترین آدم جهان، حتی نرفته فریادی بر سر مونا بکشد. همین طور نشسته و گریه کرده. اصلاً شاید همین شده که یک ماه بعد ریخته اند و در کافه را بسته اند و سباستین را کرده اند در سوراخ. خاله هم مثل ما فکر می کند صدای هستی را خود کازان بیرون داده. می خواسته مردم بدانند. شاید گریه های سباستین واقعی بوده. شاید کازان از عذاب وجدانش بو برده و همین شده که تصمیم گرفته دستگیرش کند و کافه را ببندد. هیچ کس نمی داند دقیقاً چه اتفاقی افتاده. هیچ کس بعد از دستگیری سباستین را ندیده.

هستی را به اعدام در ملا عام محکوم کردند. راکل اصلاً سر کار نیامده. دیگو نشسته روی صندلی گوشه ای سالن و خیره شده به گوشه ای. چارلی مست کرده. روبی سعی می کرده مونا را آرام

کند و نمی‌توانسته. «من؟ من چی می‌کردم؟» روبی می‌گوید در آن شب مرا به خاطر نمی‌آورد. نبوده‌ام انگار. ولی من صدای شکستن ظرف را به خاطر می‌آورم. بوده‌ام آن‌جا. اما روبی مرا به یاد نمی‌آورد. آن شب در کافه را باز نکرده‌ایم. خودمان هم دو ساعت بعد برگشته‌ایم خانه‌هایمان. سباستین و مونا با هم آمده‌اند کافه. با هم بوده‌اند لابد. خبر از هیچ چیز نداشته‌اند. مونا با سگرمه‌های درهم نشسته پشت میزش و سباستین شروع کرده به گیر دادن به بقیه. دیگو درآمده که «یک امروزو دیگه بی‌خیال شو!» بعد دعوی کوچکی شده و کاشف برآمده این‌ها هنوز خبر ندارند. سباستین ده دقیقه مبهوت مانده و حرف نزده. بعد رفته و نشسته به گریه کردن. نفس مونا در نمی‌آمده. اول رفته سرش را چندبار کوبیده به دیوار و بی‌مهابا جیغ کشیده، بعد هم ظرف‌ها را شکانده و شاید به سباستین ناسزا گفته. من به چه فکر می‌کرده‌ام؟ نمی‌دانم. دل ندارم از چارلی بپرسم. روبی هم مرا به یاد ندارد. اصلاً تا آن روز خبر از هیچ اعدام در ملاعامی نبوده. لابد خیال کرده‌ام درست می‌شود. در حکمش تجدیدنظر می‌کنند. لابد خیال کرده‌ام برای ترساندن چنین حکمی داده‌اند. لابد با خودم گفته‌ام اعدام در ملاعام دیگر زیاده‌روی‌ست. حتی کازان هم جرئت ندارد چنین کاری کند. دلم خوش بوده به این چیزها. با خودم می‌گفته‌ام که ولوله می‌شود اگر هستی را در ملاعام اعدام کنند. حقوق بشر ناراحت می‌شود. تمام جهان معترض می‌شوند. نمی‌کنند چنین کاری. تخمش را ندارند. کاری نمی‌کنند که به

ضرر خودشان تمام شود. کاری نمی‌کنند که تمام دنیا بیشتر از این باهاشان سر لج بیفتند. نمی‌دانم. نمی‌دانم چه می‌گذشته در سرم آن لحظات. میان فریادها و گریه‌ها و سگ‌مستی‌ها و ترس‌ها من چه می‌کرده‌ام؟ لابد آن خیال خام فرو ریخته در سرم که هستی کوچک و بیمناک از بازداشت می‌آید و رویایش برای ارماند به پایان می‌رسد. ارماند گم‌وگور بود و به هستی حکم اعدام داده بودند. حتی اگر اجرا نمی‌شد، باز هستی کسی بود که اولین بار حکم اعدام گرفته بود! هیچ‌جور نمی‌شد حکم اعدام را در چشم کسی کوچک کرد. هستی حکم اعدام گرفته بود.

پرونده‌ی هستی شلوغ بود. همه‌جور چیزی توش پیدا می‌شد. وکیلش خیلی تلاش کرده بود چندتا از اتهامات را از پرونده‌اش پاک کند ولی نتوانست. اصلاً ماجرا را انگار از قبل چیده بودند، وگرنه دادگاه چنین پرونده‌ی بزرگی می‌بایست علنی می‌بود، نه که آن‌قدر سریع و هول‌هولکی پرونده تشکیل بدهند و دادگاه برگزار کنند و پشت درهای بسته و در سکوت خبری حکم اعدام بدهند. فقط هم هستی نبود. تئودور هم بود. نووا هم بود. جی یونگ هم بود. برشتوالد هم بود. به فاصله‌ی یک هفته برای هر پنج‌تایشان دادگاه برگزار کردند و همه اعدام. اعدام در ملاعام. نووا را کافه شبانه دیده بودم و ندیده بودم. با هستی و بدون هستی آمده بود. چهره‌اش را از عکس‌ها به یاد دارم. دختر بلوند قشنگ و فریبنده. با خنده‌ای که شکل زندگی بود. بقیه را اصلاً ندیده بودم. نمی‌شناختم. حالا خوب می‌شناسم. انگار

که سال‌هاست می‌شناسم. سال‌هاست باهاشان زندگی می‌کنم. گاهی چشم‌های شیطنت‌آمیز و آبی تتودور را می‌بوسم. گاهی چشم‌های بادامی جی یونگ را. گاهی چشم‌های درشت و بی‌حالت برشتوالد را. گاهی چشم‌های خندان نووارا. اما چشم‌های هستی را نمی‌بوسم. تماشایشان می‌کنم. دقیقه‌ها. محو می‌شوم در چشمانش و جرئت نمی‌کنم ببوسمشان. غرق می‌شوم. می‌میرم. جرئت ندارم ببوسمشان. جرئت ندارم مهربان باشم با عکس هستی. جادویی هست که مرا به مهربانی نمی‌گذارد. جادویی در چشم‌هایش هست. برقی. دشنه‌ای. خاری... از طریق هستی به خیلی آدم‌ها رسیده بودند. بجز پنج تا اعدام، کلی آدم بی‌دلیل و با دلیل دستگیر و زندانی شدند. یکی نشسته بود و جمع زده بود که مجموع حکم‌هایی که از سر پرونده‌ی هستی به مردم دادند، بیش از هزارسال بود. بیش از هزارسال حکم زندان و صدها وثیقه و جریمه. بعد هم یک لیست منتشر کردند از فراری‌ها. از کسانی که به نحوی با هستی در ارتباط بودند یا کافه می‌آمدند و علیه کازان فعالیت می‌کردند. حتی اگر ربطی به هستی نداشتند. لیست جالبی بود. ما نه دستگیر شدیم و نه اسممان در لیست آمد. الا راکل که بعد از فرار اسمش را در لیست آورده بودند با سیاهه‌ی چرندی از اتهامات. بعد هم وثیقه‌اش را بالا کشیدند.

چارلی را با چشم دنبال می‌کنم. شلواری سُلکی پوشیده و با بالاته‌ی لخت هی میان خانه‌اش راه می‌رود. انگار مثلاً کاری دارد که باید فوری انجام شود، اما خاطرش نیست چه کاری.

داخل یخچال و کابینت‌ها را هزاربار بررسی می‌کند. سیگار می‌کشد. پنجره را باز و بسته می‌کند. دست‌شویی می‌رود و می‌آید. تن خیلی سفیدش را می‌خاراند. گوشی‌اش را چک می‌کند. می‌رود. می‌آید. من با چشم دنبالش می‌کنم و منتظرم بالاخره تصمیم بگیرد بیاید در آغوشم، نوازشم کند، جلوی دهانم را بگیرد، شوقش را فرو کند در درونم و شهوتم را بپزد. نمی‌آید. سیگاری روشن می‌کنم. چشم بر نمی‌دارم از چارلی. پتو را که پیچیده‌ام دورم، کمی شل می‌کنم تا پستان‌های لختم واضح‌تر شوند. کارساز نیست. نمی‌بیند اصلاً. باز می‌پیچمشان میان پتو. بغضم را قورت می‌دهم، تمام جرئتم را جمع می‌کنم و از آن شبی می‌پرسم که هستی را اعدام کردند. قلبم می‌تپد بر می‌گردد و زهرآلود نگاهم می‌کند. قلبم تندتر می‌تپد. می‌ترسم از نگاهش. ما اعدام هستی را همه با هم تماشا کردیم و نکردیم. این را می‌دانم. ده شب. در تلویزیون بزرگ کافه. می‌بایست همین بوده باشد. این طوری نوشته‌اند زمان مرگش را. تازه فهمیده بودیم ملاعام که می‌گویند یعنی چه! یعنی تلویزیون سراسری. کازان بود دیگر. نمی‌آمد مردم را جمع کند جایی تا اعدام کسی را تماشا کنند. معنی نداشت. من این قدر خاطرم هست که نشسته بودم جایی که ارماند می‌نشست. خاطرم هست که کافه کافه‌ی همیشه نبود. مشتری‌ها را دست‌به‌سر کرده بودیم و من هی فکر می‌کردم چرا سباستین به خودش زحمت داده ما را تا این جا بکشد و خودش را در سختی بیندازد ولی مشتری نپذیرد. و چرا خواسته ما آن‌جا

باشیم و آنجا اعدام هستی را تماشا کنیم. هی فکر می‌کردم که اصلاً چرا باید تماشا کنیم. ولی به هر حال نشسته بودیم و تماشا کرده بودیم. «وقتی هستی رو اعدام کردن، من گریه نکردم؟» فک چارلی تکان می‌خورد. دندان‌هایش را می‌فشارد روی هم. پشت گردنش را می‌مالد. «تو هیچ گریه‌ای نکردی. همین طوری فقط تماشا کردی! حتی سباستین هم گریه کرد. تو هیچی. ککت نگزید. چون با اون ارماند لاشی می‌خوابیدی این قدر از هستی بدت می‌اومد، ها؟ زل زدی به صفحه‌ی تلویزیون و اول تا آخر اعدامش رو بدون این‌که پلک بزنی تماشا کردی. اون مرتیکه ارماند دروغگو آن قدر برات مهم بود که نشستی اعدام اون دختر بیچاره رو با ذوق از اول تا آخر تماشا کردی؟» احساس می‌کنم زمین زیر پایم ذوب می‌شود و پاهایم تا میچ فرو می‌روند در سنگ داغ مذاب. سرم دور می‌گیرد. در گوش‌هایم دو بمب بزرگ منفجر می‌شوند. سینه‌ام می‌سوزد. «با ذوق تماشا کردم؟» دیگر جوابم را نمی‌دهد. باز سیگار می‌کشد. باز سیگار. باز سیگار. آن قدر سیگار می‌کشد که مواد مذابی که پاهایم را زندانی کرده‌اند. سرد می‌شوند. سرد و سخت. چارلی آرام می‌گوید که بروم و بگذارم او بخوابد. نمی‌توانم تکان بخورم. بلند می‌شوم و باز روی کاناپه می‌افتم. پاهایم گیر کرده‌اند. دیگر طاقتش تمام می‌شود. چنان هوار می‌زند که رنگ می‌پرد از رخم از هراسِ کازان. می‌گوید خودم را به موش‌مردگی نزنم. این‌همه وقت بی‌ذره‌ای احساس همه چیز را تماشا کرده‌ام، حالا لازم نیست برایش نقش آدم‌های

احساساتی ناراحت را بازی کنم. می گوید بلند شوم و گورم را گم کنم. چون دیگر تحملم را ندارد و همه چیز برایش تمام شده. باز بلند می شوم. با تمام وجودم می خواهم لباس بپوشم و برم. نقش بازی نمی کنم. نمی توانم. دو زانو روی زمین می افتم و فریادهای چارلی در گوشم اگو می شود. درست نمی دانم چه می گوید. می خواهم بروم. می خواهم بروم. نمی توانم. کاش چند ثانیه هیچ چیز نگوید. قول می دهم. قول می دهم اگر فقط چند ثانیه داد نزند، قوایم را جمع کنم و بروم. دلم ضعیف می رود. حالت تهوع دارم. حرف هایش را دیگر نمی شنوم. صورتم آتش است. دستم را می گیرم به لبه ی مبل و تلاش می کنم بلند شوم. نوک پستان هایم چروک شده اند. پتو روی پوستم مثل خار است. مو به تمام تنم سیخ شده. پوست مرغی شده ام. زور می زنم. نمی توانم. انگار پوست تنم را می کشند. انگار مردمک چشم هایم چپ شده اند. کلمه های بی معنی و بی قواره از دهان چارلی بیرون می آیند و تیز می شوند و رخنه می کنند در سرم. کلمه ها حمله می کنند به سرم. ارماند. هستی. سیم میکروفن. زندان. مونا. سباستین. کازان. میکروفن. مونا. اعدام. هستی. ...

دلم به هم می خورد. چارلی با یک دست از زیر بازویم می گیرد و تن لختم را بلند می کند و می برد تا اتاق. لباس هایم را پرت می کند روی تخت و می رود. بازویم را می گیرم جلوی دماغم و بو می کشم. بوی ترشی عرق تازه می پیچد در مشامم. چهره ام توی شیشه ی اتاقش پیداست. قیافه ام قیافه ی محو سگی ست که

در گوشتِ ناهارش هزار سوزن فرو کرده باشند.

خاله می‌گوید چنان دلی نداشته که بنشیند و اعدام آدم‌های بی‌گناه بیچاره را تماشا کند. ندیده. سعی کرده کلاً اعدام را ذهنش بیرون کند، چون تا کمی به اعدام فکر می‌کرده پشتش می‌لرزیده و شب نمی‌توانسته بخوابد. چندبار کنجکاو شده ببیند وقتی کسی را اعدام می‌کنند، چطور بر ترسِ مرگ غلبه می‌کند، اما نتوانسته. این است که اعدام هستی را ندیده. از احوال خودم می‌پرسم بعد از اعدام هستی. آرام بوده‌ام. صدایم در نمی‌آمده. حتی به خاله گفته‌ام فیلم اعدام را ندیده‌ام. رفته‌ام نشسته‌ام در حیاط کافه و از تلویزیون دور مانده‌ام. زندگی‌ام را در سکوت می‌گذرانده‌ام آن روزها. حرف نمی‌زده‌ام. می‌رفتم کافه و برمی‌گشته‌ام و می‌خواهی‌ام. خاله می‌گوید توی وسایلم قرص خواب پیدا کرده بوده. ولی به رویم نیاورده چون می‌دانسته هستی را می‌شناخته‌ام. انگار جز زمان‌های کافه زیاد می‌خواهی‌ام و همین‌طوری بوده‌ام تا روزی که کازان ریخته توی کافه و همه‌مان را دستگیر کرده و برده.

سه تایشان را قبل از تعطیلی کافه اعدام کردند اما تئودور و نووا را بعداً اعدام کردند. دیگر زحمت نکشیده بودند دوبار «در ملاعام» اعدام کنند. در یک برنامه دوتایشان را اعدام کردند. این یکی را قطع به یقین تماشا کرده‌ام. باز هم در تلویزیون کافه. آن زمان که دیگر در کافه را تخته کرده بودند. قایمکی رفتم کافه، تنها نشستم جلوی پیشخوان، دستم را زدم زیر چانه‌ام و تماشا کردم. ده روز نشده بود که کافه را پلمب کرده بودند. برق

هنوز قطع نشده بود. یک ثانیه هم از مراسم اعدامشان چشم برداشتم. انگار داشتند قورباغه‌ای را جلویم تشریح می‌کردند. با کنجکاوی. با حیرت. می‌شد فیلم اعدامشان خیلی دراماتیک‌تر از این حرف‌ها باشد. مثلاً می‌شد این‌طوری باشد که این دو تا عاشق هم باشند، دم مرگ دست یک‌دیگر را بگیرند، جمله‌ای درباره‌ی آزادی بگویند، یا کار ویژه‌ای کنند، بعد هم اعدام شوند. می‌شد این‌طوری باشد. این‌طوری مرگشان بیشتر در خاطره‌ها می‌ماند. این‌طوری بیشتر می‌شناختندشان. نمی‌شدند «دوستان هستی». اسمشان در یادها می‌ماند. تئودور و نووا که عاشق هم بودند و در کنار هم اعدام شدند. خیلی قشنگ می‌شد. ولی اعدام آن دو اصلاً چیز ویژه‌ای نداشت. دو اعدام ساده بود. معمولی. حرفی هم اگر زدند، طبیعتاً ما نشنیدیم. عاشق هم نبودند یا اگر بودند ما نمی‌دانستیم. نمی‌دانستیم چطور ارتباطی با هم داشته‌اند که مرگشان آن‌طور به هم گره خورده. مثلاً دو تا دوست ساده بوده‌اند، یا مثلاً وقت‌هایی که دیگر هیچ‌کس گیرشان نمی‌آمده با هم می‌خوابیده‌اند یا از هم متنفر بوده‌اند یا چندان هم یک‌دیگر را نمی‌شناخته‌اند... نمی‌دانیم. دیگر کسی هم نیست که بشود این‌ها را پرسید. راکل رفته، ارماند رفته، هستی کشته شده. هانا زندانی‌ست. کسی نیست که احتمال بدهم از ارتباط این دو خبر داشته باشد. مجبورم به تخیلم تکیه کنم و قصه بسازم؛ و آن‌روز هم که اعدامشان را تماشا کردم، قصه بافتم. مجبور بودم. مجبور بودم قصه بیافم تا تاب بیاورم. مجبور بودم پی چیزکی باشم در

مرگشان. پی معنایی، شادی‌ای، عشقی... پی چیزی که مرگشان را به زندگی وصل کند. چهره‌شان را جوریدم، نگاه‌هایشان را، تکان لب‌هایشان را، تنشان را... جوریدمشان و نتوانستم قصه‌ی درخوری بسازم. همین بود. فقط همین بود. دو اعدام ساده. ساده و حوصله‌سربر و کش‌دار. نیم ساعتی طول کشید تا آدم‌ها هی آمدند و رفتند و جایگاه را ردیف کردند و همه‌چیز را زیر تصویر نوشتند و طناب‌ها را چک کردند و اهرم‌ها را چک کردند و مأموران اجرای حکم امضا‌هایشان را زدند. تا نیم ساعت اصلاً خبری از نووا و تئودور نبود. بیرون تصویر بودند و احتمال آن نیم ساعتی که نیم ساعت برای ما گذشته بود، برای آن‌ها به قدر نیم قرن کش آمده بود. نیم قرن پشیمانی شاید. هراس شاید. اندوه شاید. تپش شدید قلب شاید. ولی من قصه‌ی لوس دیگری برایشان ساخته بودم. شاید که پشیمان و ترسیده نبودند. شاید راضی بودند از خودشان. شاید راضی بودند از مرگشان. شاید همدیگر را نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. این طوری قشنگ‌تر بود. این طوری بهتر تاب می‌آوردم. بعد از نیم ساعت بالاخره دست‌بسته و پابسته آمدند توی تصویر. دو تا لباس خاکستری تنشان پوشیده بودند. موهای طلایی‌شان ریخته بود روی زمینه‌ی خاکستری. خیلی نمی‌شد دقیق شوم در چهره‌شان. دور بودند از دوربین. هاله‌ای بودند از دو تا آدم. دو تا آدم واقعی نبودند انگار. هم را نگاه نمی‌کردند. زانوی نووا می‌لرزید. تئودور زمین خورد و لابد صدایی داد. یکی با شوکر به شان‌اش زد. بی‌حال شد. بعد تن لختش را برداشتند و بردند تا

دم جایگاه. نووا می لرزید. تئودور نیمه بیهوش بود. نووا دست آخر داشت تئودور را تماشا می کرد. نگاهش خالی بود. هیچ چیزی نبود در اعدامشان که بشود زورکی هم که شده داستانی از تویش در آورد. دو تا برگه آوردند گرفتند جلوشان، قلمی دستشان دادند و مجبورشان کردند چیزی را امضا کنند. چیزی که نمی دانم چه بود! رضایت نامه بود شاید. یا مثلاً آگاهی نامه بود. امضا کرده بودند که می دانند چرا دارند اعدام می شوند و دم کازان هم گرم. شاید هم نامه‌ی آرزوهای پیش از مرگشان بود که کازان قول داده بود برآورده کند. به سختی امضا کردند. نخوانده، بی توجه. سرسری. بعد از سکو بردنشان بالا. مأموری چسب پهن خاکستری ای آورد و زد روی دهانشان. دوبار زد. محکم. طوری که خیال همه راحت باشد صدا از ندای مردگان آینده در نمی آید. یادم هست در آن لحظه فقط داشتم به این فکر می کردم کاش چسب‌ها را زودتر زده بودند که صدای تئودور در نمی آمد و دم مرگ شوکر به تنش نمی زدند. زده بودند ولی. این بود که تن تئودور بی جان تر از نووا بود. نووا سرپا بود. مثل بید می لرزید اما سرپا بود. تئودور خوب نمی توانست بایستد. نگهش داشته بودند. چشمشان را نپوشاندند. نیازی هم نبود. صدا از چشم در نمی آمد. خطری نداشت. دونفر آمدند طناب انداختند دور گردنشان، بعد همه از سکو پایین رفتند. چشم‌های نووا از ترس گرد شده بود، تئودور به زور ایستاده بود تا طناب زودتر از موعد خفه‌اش نکند. مثل دو تا آدم نبودند دیگر. دو تا عروسک زشت بودند. عروسک‌های موطلایی

با لباس‌های خاکستری. بعد کم‌کم اهرم پیچانده شد، این دو تا پایین و پایین‌تر رفتند. آرام، تا وقتی که دیگر فقط سر و شانه‌شان در تصویر بود. تکان‌های تشان را نمی‌شد دید. صورتشان بنفش شده بود. چشم‌هایشان وق زده بود و من با خودم فکر کردم عجب ترکیب رنگی! بنفش کبود و زردِ طلایی! این‌طور چیزی مانده بود ازشان. دو بنفش کبود و زردِ طلایی. زیبا. هنرمندانه. مثل تابلویی از طبیعتی بی‌جان.

چارلی دیگر جوابم را نمی‌دهد. روبی ماجرای من و ارماند را به چارلی نگفته. نمی‌توانم باور کنم خودش فهمیده بوده و این‌همه مدت به روی خودش نیاورده. تازه فهمیده که یک‌بارہ این‌طور با من بد شده. اما نمی‌دانم از کجا. نمی‌فهمم. چارلی را دیگر نمی‌دانم. پریشانم از این‌که این‌طوری از گذشته‌ی من به هم ریخته. شبیه به چارلی نیست. مگر نه که حالا باید بغلم کند و آرام در گوشم بگوید: «هرچی بوده به خودت و گذشته‌ت مربوطه. به من و الان ربطی نداره.»؟ مگر نه اینکه باید باشد؟

ارماند بوی تلخی می‌داد. یک تلخیِ ملایم و مطلوب. از آن تلخی‌ها که حتی وقتی تازه از یک سکس باشکوه فارغ شده بودی، باز هم می‌خواستیش. می‌خواستی دندان‌های خون‌آشامی‌ات را در بیاوری و تمام تنش را آتش و لاش کنی. می‌خواستی سرانگشتانت را نرم‌نرم و هزاربارہ بکشی بر تنِ بی‌خیالش. می‌خواستی هرطور شده با زبان بی‌زبانی حالی‌اش کنی دوستش داری، نه آن‌طور که بقیه دوستش دارند. چیز بیشتری، چیز بهتری، و او در قید نبود.

همان‌طور که داشتی ریزریز چشم‌هایش را می‌بوسیدی، پشتش را می‌کرد به تو، در آرام‌ترین حالت ممکن می‌خوابید و می‌گفت: «کمرم ناز کن.» و تو اطاعت می‌کردی بی آن‌که انتظار داشته باشی حتی ثانیه‌ای او تو را نوازش کند. اصلاً برای نوازش کردن ساخته نشده بود. بود که نوازش بگیرد. بود که بگیرد. و من بارها با خودم خیال کرده بودم حقش است. حق من نوازش و توجه نبود. حق او بود. من سالن‌دار کافه بودم و او همه‌چیز بود. شجاع بود. می‌جنگید. خطر می‌کرد. ترس به دلش راه نداشت. قشنگ حرف می‌زد. قشنگ می‌خندید. دوست داشتنش ساده بود. چشم‌هایش برق می‌زدند. این بود که بی‌منت نوازشش می‌کردم و منتی بر سرم بود. بوی تلخی می‌داد. می‌خواستمش. همیشه می‌خواستمش و تا می‌آمدم بیشتر بخواهم عین جادوگری مرا از جلوی چشمش یا از روی تختش غیب کرده بود و به بهانه‌ای پی‌نخود سیاه فرستاده بود. می‌ماندم و تنهایی ترسناک بعد از او. همیشه منتظر پیامی یا محبتی. در انتظار تعریفی یا توجهی. و او شب‌ها می‌آمد، با عطری تلخ، می‌نشست در کافه، قهوه‌اش را می‌خورد، دست در گردن تمام جهان می‌انداخت و با تمام جهان سیگار می‌کشید و به تمام جهان می‌خندید و با تمام جهان می‌خوابید و توجه تمام جهان را برای خودش بر می‌داشت. اما هستی انگار به این جهان تعلق نداشت. همین شد که برای ارماند گران آمد. اصلاً در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید کسی بتواند او را آدم حساب نکند. کسی بتواند به او بی‌توجهی کند. کسر شأن بود برایش. عادت

نداشت. نمی توانست. هستی دنیایش را تکان داده بود... دوست دارم بدانم حالا با بی آبرویی و بی کسی چه می کند در پراگ. حالا دیگر چطور دروغ هایی می بافد برای توجه گرفتن و پادشاه زن باره ی زندگی خود شدن. دلم می خواهد بدانم چه می کند، چه چیزهایی را به یاد می آورد، از مرگ هستی چه حسی دارد، از زنده بودن من چه حسی دارد، دلم می خواهد بدانم حالا چطور آدمی ست. آن چنان خوب به خودش دروغ گفته که باور کند؟ سرافکنندگی در زندگی اش راه دارد؟ دلم می خواهد جایی گیرش بیاندازم و تمام آن نوازش ها و بوسه ها را پس بگیرم. نوازش هایی که بی تردید حق من نبوده اند اما حق او هم نبوده اند.

کازان خبرش را پخش کرده. نیمه نصفه. غلط غلط. ولی به هر حال پخش کرده. هر سی و نه نفرشان مرده اند. نوشته آن ها که همان اول جان نداده بودند را برده اند زندان. نوشته دقیقاً چه بر سرشان آمده. حتی به خبر اول خودشان هم دهن کجی کرده اند. نوشته سی و نه نفر از سابقه داران کارخانه ی ریسندگی «مسموم» شده اند و خلاص. نوشته چندتایشان را خودشان خلاص کرده اند. صبر کرده خبر اول خوب ته نشین شود در دل آدم ها و بعد خبر دوم را داده. وقتی خبرش را داده که همه دیگر خودشان می دانسته اند کارگرا مرده اند. خبرش دیگر داغ نیست. چندتایی عکس پروفایلشان را تغییر داده اند به یک شات. یک شات که مثلاً بناست اسید باشد. چندتایی درباره شان نوشته اند. چندتایی نوشته اند که بیشتر خانواده هایشان زندانی اند. دستم می رود که

چیزی بنویسم. نیرویی عقبش می‌کشد. عکس پروفایلم را از شاتی که نمی‌دانم چیست پر می‌کنم.

روبی دست تنها دورم را گرفته. دست تنها از آن وقت‌ها می‌گوید و می‌خندد. خاطره‌اش خنده‌دار نیست. ما می‌خندیم ولی. خوب که دقیق می‌شویم خنده‌دار است. طوری می‌خندیم که اشک از چشمان راه می‌افتد. «الاناست که کازان بیاد حسابمونو کف دستمون بذاره» «هیچ غلطی نمی‌کنه. نمی‌تونه. نمی‌تونه تمام صداها رو کنترل کنه. اصلاً من فکر می‌کنم این گردن‌بندا خیلی وقتا کار نمی‌کنن.» «آره منم دیدم بعضیا درشون میارن. نمی‌دونم چطوری ولی می‌دونم.» باز می‌خندیم. روبی نمی‌داند چارلی ماجرای ارماند را از کجا کشف کرده. چندبار به چارلی پیام داده اما چارلی جوابش را نداده. ولش کرده به امان خدا. باز می‌خندیم. خاطره‌هایمان قاطی شده‌اند. قاطی تخیل و تحلیل و چارلی و کازان. روبی متحیر است چطور به فکر کازان رسیده این برنامه را عملی کند، متحیر است چطور هستی به عقلش نرسیده که کافه تله است. متحیر است چطور میکروفن‌هایی بوده‌اند که هیچ‌کدام از ما نفهمیده‌ایم و ندیده‌ایمشان و از همه بیشتر متحیر ارماند است. خنده و حیرت‌مان قاطی شده. به‌مسخره ادای ارماند را در می‌آورد: «اوووو... تخمای من از تخمای همممم بزرگ‌تره. آره... بیا ببین چی دارم تو خونه‌م! من خیلی خفنم! توی یخچال جنازه‌ی سه تا کازان که خودم تنهایی کشته‌مونگه می‌دارم...» بعد فضایی خالی را با دست‌هایش می‌گیرد و ادای کردن در می‌آورد.

میان گریه و خنده می‌گوید حقمان است. از کازان بدتر حقمان است. می‌دانستیم سباستین عوضی ست. می‌دانستیم ارماند بی‌شرف است. می‌دانستیم و باز باور کرده بودیم. رویدادها در سرم نیمه‌نصفه‌اند. بسته‌گریخته برایم شرح می‌دهد. هستی که دستگیر شد کم‌کم شروع کرده‌اند به لیست دادن و اتهام زدن. دوزاری مان حسابی کج بوده و همه را گذاشته‌ایم روی حساب اعتراف‌های هستی. راکل چندبار گفته که فلانی و بمانی را اصلاً هستی نمی‌شناخته. ما حرفش را نشنیده‌ایم. شاید حتی در دلمان گفته‌ایم چه شُل آدمی بوده هستی که همه را از دم لو داده. و چقدر کیف کرده‌ایم از هوش سرشار ارماند که فهمیده و سریع فلنگ را بسته! چندباری هم به سباستین گفته‌ایم که مبادا هستی کافه شبانه را هم لو بدهد، سباستین خیالمان را راحت کرده که کافه در حال حاضر اصلاً برای کازان اهمیتی ندارد و لابد پیش خودمان گفته‌ایم عجب پول‌دوستی ست. سباستین چندبار تأکید کرده که هرچیزی هم که پیش بیاید عواقبش گردن اوست. ما این را هم باور کرده‌ایم و باز در دلمان گفته‌ایم عجب پول‌دوستی ست... آن‌قدری که سباستین را می‌شناختیم که این‌ها را پای شجاعت و انسانیتش نگذاریم. ولی فقط همان قدر می‌شناختیم. بعد که دادگاه هستی برگزار شده کازان با خیال راحت لیستش را تکمیل کرده و فرستاده بیرون. اسمش را گذاشته بوده «لیست قانون‌شکنان تحت تعقیب». بعد یکان‌یکان دستگیرشان کرده. ما اول برای ارماند کلی خوش حالی کرده‌ایم که در رفته و دست کازان را گذاشته

در پوست گردو. ولی بعد دقیق‌تر شده‌ایم در لیست و هیچ‌کجا نام ارماند را پیدا نکرده‌ایم! بعد باز در گوش هم گفته‌ایم عجب عوضی حواس جمعی بوده ارماند که هیچ مدرکی از خودش به جا نگذاشته! ولی ارماند بود! ارماند! راه می‌رفت و از خودش مدرک جا می‌گذاشت. اصلاً اموراتش این‌طور می‌گذشت که از بی‌باکی‌اش قصه بیافد و کاری کند دهان بقیه باز بماند. تمام دنیا می‌دانستند او اولین بار *we found love in a hopeless place* را در خیابان پخش کرده. با صدای بلند. او بوده که بنایش را گذاشته. تمام دنیا می‌دانستند او بوده که اطلاعات مخفی کازان را به شبکه‌های خبری خارج از کشور می‌فرستاده. همه می‌دانستند در ساخت مختل‌کننده‌ها همکاری داشته! چطور ممکن بود کازان نفهمیده باشد این‌ها را. راکل اولین بار درآمده که احتمالاً ارماند را حین فرار گرفته‌اند و سرش را زیر آب کرده‌اند، این شده که نامش دیگر در لیست نیامده. در این لحظه قلب خودم را به یاد می‌آورم. هیچ چیز دیگر را خاطر نمی‌ست جز قیافه‌ی مغموم و دانای راکل و قلب خودم که داشت فشرده می‌شد. انگار افتاده بود در استخری هزار متری و هر متر که پایین‌تر می‌رفت بیشتر در خودش جمع می‌شد. و یک آن انگار تمام وجودم گشوده شد. پس مرده بود که جوابم را نمی‌داد... روبی از خنده روده‌بر شده. به من و خودش فحش می‌دهد و می‌خندد. سرمان از الکل گرم است. چشم‌هایمان داغ شده. می‌خندیم به اندوهمان برای ارماند که زنده بوده و خودش را رسانده به مادرید و درخواست پناهندگی کرده. خبرش را اولین بار

آنالارین منتشر کرده. این طوری همه فهمیده ایم. کازان هم فهمیده و دیگر عوضی بازی مسخره‌ی ارماند را تاب نیاورده. آنالارین یک شرح مفصل پر سوز و گداز نوشته بوده از اقدامات بی نظیر ارماند علیه کازان و همه حسابی کیف کرده‌اند. یک‌باره تمام خبرها شده ارماند و کارهایش. چندتا مصاحبه هم با این شبکه و آن پُرس کرده. آمده ایستاده در سطر تمام خبرهای جهان. درست مثل کافه، تمام چشم‌ها، این‌بار در جهان، برگشته‌اند سمتش. چندروزی شده آن آدمی که خیلی جنگیده و حالا جاننش در خطر است و آمده پی پناهندگی و نجات جاننش. خودش البته این را نمی‌گفته. با یک ادای مکش مرگ‌منی می‌گفته: «یک آن احساس کردم باید فرار کنم و جونمو نجات بدم، چون خیلی چیزها هست که جهان باید بدونه. چون خیلی چیزها هست که باید به جهان بگم.» بعد هم چندتا از آن حرف‌های قشنگش زده و دنیا را عاشق خودش کرده. آن وقت‌ها من افتخار می‌کردم به خودم. ارماند رفته بود. بدون خبر. بدون این‌که جوابی بدهد یا مرا آدم حساب کند. ولی باز من افتخار می‌کردم که از بین تمام آدم‌های جهان عاشق ارماند شده بودم. چشم‌هایم را می‌بستم، نفس می‌کشیدم و شوق و اندوه توامان می‌آمد در دلم. این ارماند که تمام تلویزیون‌های جهان نشانش می‌دادند و اسمش هشتگ می‌شد و چهره‌ی خنداننش را همه‌جا گذاشته بودند، ارماند من بود، با من خوابیده بود، و من عاشقش بودم... آقا بی آن‌که ترسی به دلش راه بدهد حسابی می‌تازانده. هرچه دروغ و دونگ بلد بوده سر هم کرده

و هی تندتند لبخند زده. کازان هم سر آخر دست به کار شده و برای اولین بار و شاید آخرین بار حقیقت را منتشر کرده. نوشته که ارماند اصلاً تحت تعقیب نیست و اگر بود همان اول اسمش را در لیست آورده بودند. نوشته می تواند با خیال راحت برگردد چون اصلاً چیزی برای نگرانی وجود ندارد و کازان برای دروغ‌گویی کسی را دستگیر نمی‌کنند! بعد هم مفصل نوشته اقداماتی که ارماند به اسم خودش جا زده، توسط چه گروه‌ها و افرادی انجام شده و در هیچ کدامشان ارماند دخالتی نداشته و می تواند با خیال راحت به وطنش بازگردد. تنها چیزی که هنوز عاملش پیدا نشده همان کسی است که اولین بار با صدای بلند آهنگ در خیابان پخش کرده که آن هم شیطنت کوچکیست و حتی اگر مشخص شود کار ارماند بوده جرم کیفری ندارد، (این جا را حتماً محض شیطنت نوشته‌اند.) با این حال کازان کاملاً مطمئن است این یکی هم کار ارماند نیست. بعد همه مان نشستیم کلاهمان را قاضی کرده‌ایم و حق را تمام و کمال داده‌ایم به کازان و تازه فهمیده‌ایم چه کلکی خورده‌ایم. اسپانیا اولش هیچ چیز نگفته، بعد از چند روز تحقیق درآمده که اطلاعیه‌ی کازان درست است. ارماند هم می تواند بماند و درخواست پناهندگی دهد، و تقاضایش مثل همه و در نوبت خودش بررسی خواهد شد. البته که ارماند جورا تاب نیاورده و از آن جا هم فرار کرده جمهوری چک.

اطلاعیه‌ی کازان و وزارت امور خارجه‌ی اسپانیا را دانلود می‌کنم و می‌خوانم. سرسری. همین طوری که روبی مشغول

تعریف و خنده است، گاه‌گذار جمله‌ای از اطلاعاتی که با بلند برایش می‌خوانم. متن اسپانیا به نظرم خیلی جالب است. فارغ از ماجرای ارماند به موضوعی اشاره کرده که به نظرم فوق‌العاده می‌رسد. نوشته طی تحقیقات متوجه شده ادعای کازان مبنی بر دروغگویی ارماند درست است و او برداشته خودش را جای کسان دیگری جا زده. اما نکته‌ای که نباید از آن غافل شد این است که کازان هیچ چیز را در مورد نظامش کتمان نکرده! به زبان گویا نوشته ما این طوری ایم دیگر. همه جور وحشی‌گری‌ای هم ازمان بر می‌آید، مخالفانی هم داریم. کارهایی هم شده، چندین نفر را بابتش زندانی کرده‌ایم و همچنان ادامه دارد. نفس رویی از شدت خنده در نمی‌آید. چندتا فحش ناجور دیگر هم بارمان می‌کند. بیشتر از همه بار من. می‌گویم فقط من نبوده‌ام. آنالارین هم حرف‌هایش را باور کرده. همه‌ی دنیا باور کرده. اصلاً اگر جذاب و دوست‌داشتنی نبود که زورش نمی‌رسید این طوری دروغ بگوید و چندوقتی دنیا را منتر خودش کند. رویی می‌گوید آنالارین و بقیه‌ی دنیا هرروز نمی‌دیده‌اندش. از لاشی‌بازی‌هایش هم خبر نداشته‌اند. ما می‌دیدیم. ما باید می‌دانستیم. حالا ارماند هیچ. ارماند حداقل جذاب و خوش‌مهرب و باحال بود. می‌شد گولش را خورد. سباستین که عین گوریل بود دیگر چرا! چرا وقتی هستی را گرفتند نفهمیدیم. آن وقت که دیگر باید می‌فهمیدیم. همه سرنخ‌هایی داشتیم. چارلی دیده بوده سباستین چطور به مونا تجاوز کرده، مونا بی‌شک خبر داشته. راکل چیزهایی می‌دانسته

که هیچ وقت به ما نگفته. و دیگو ما را به پلیس لو داده بوده! چطور شده که هیچ کس صدایش در نیامده. چطور شده که حتی بعد از دستگیری هستی، همه خودمان را زده ایم به کوچهی علی چپ... جوابی برای حرف هایش ندارم. سرم گرم است. چشم هایم می چرخند. درست که من کافه را به خاطر ارماند می خواستم و وقتی ارماند رفته بود، دیگر باید به شک و شبهه هایم فضا می دادم، اما من و روبی سالن دار بودیم. چیز زیادی نمی دانستیم. کسی چیزی به ما نمی گفت. چیزی نمی فهمیدیم. شک مان هر چقدر بزرگ بود به بزرگی دانسته های مونا و دیگو و چارلی و راکل نبود. لابد آن وقت ها هم خیلی پریشان بوده ایم. عقلمان کار نمی کرده. پریشان دستگیری هستی و بقیه بوده ایم. زورمان نرسیده خوب به جزئیات دقت کنیم. نفهمیده ایم.

جنازه ی ادريس، بازيگر ميدان سوژن، پيدا شده. نه که چیزی از صورتش یا تنش برای شناسایی باقی مانده باشد، از روی دست بندی که دوست پسرش هدیه داده بوده فهمیده اند. یکی کنار رودی خارج از شهر پیدایش کرده و جنازه اش را از زیر گل بیرون کشیده و بعد خبرش پیچیده. کازان خبری تمسخر آمیز منتشر کرده با این مضمون که اگر ما می خواستیم کسی را بکشیم و جنازه اش را سربه نیست کنیم شما هزار سال هم نمی توانستید پیدایش کنید. این ها همه توطئه است و حتماً یکی برداشته محض دشمنی دست بند ادريس را آویزان کرده به استخوان های جنازه ی ناشناس. راستش منطقی هم به نظر می رسد. چرا باید جنازه ی ادريس سر

از لب رود دریاورد؟ چرا دستبند را از دستش دریاورده‌اند؟ اصلاً چه دلیلی داشته آن‌جا سرب‌به‌نیستش کنند؟ ولی خب، پس چرا جنازه را ضبط کرده‌اند؟ چرا دوست‌پسرش را دستگیر کرده‌اند؟ چرا پدرش را برده‌اند بازجویی و دیگر خبری نشده؟ اینترنت پر شده از اسکرین‌شات‌های زوم‌شده از پرفورمنسشان. عکس دست استخوانی جنازه را گذاشته‌اند کنار دست ادریس در شب سوژن، و همین. عین همین دستبند را آن‌شب دور مچش پیچیده بوده. ولی نمی‌شود مطمئن بود که این دستبند واقعاً دستبند ادریس است. نمی‌شود مطمئن بود این جنازه واقعاً متعلق به ادریس است. تنها چیزی که دیگر از آن مطمئنیم این است که ساچیکو و ادریس را کشته‌اند. چون اگر زنده بودند کازان یک‌طوری یک‌جایی نمایششان می‌داد تا زنده‌بودنشان را اثبات کند. کسی چه می‌داند، شاید ساچیکو را همان شب با همان کمربند چرمی دور گردنش خفه کرده‌اند، شاید جنازه‌ی او را هم انداخته باشند در کوهی یا بیابانی. شاید ادریس را آن‌قدر زده‌اند که جان داده، بعد جنازه‌اش را انداخته‌اند که رود ببرد و خلاص. شاید آنچنان مدهوش کشتنش بوده‌اند که یادشان رفته دستبند را باز کنند. خیلی وقت پیش بوده. شاید هنوز کارشان را خوب بلد نبوده‌اند. نابلدی کرده‌اند. نمی‌دانیم. اما می‌دانیم ساچیکو و ادریس را کشته‌اند.

آن دو تا گربه هیچ به گربه‌های خیابان نمی‌بردند از بس تمیز و سالم و قشنگ بودند. چشم‌هایشان کشیده بود و خط چشم داشتند. ریزه‌میزه بودند ولی دیگر بچه نبودند. کمتر از یک

سالشان بود. ناز و ادایی داشتند برای خودشان. قیافه‌هایشان شبیه بود، ولی مونا می‌گفت خواهر و برادر نیستند. می‌گفت گربه‌ها وقتی بزرگ می‌شوند دیگر با خواهر و برادرشان نمی‌مانند. ولی این دو تا گربه شبیه بودند. تا می‌رسیدیم دم کافه می‌آمدند و خودشان را می‌مالیدند به پاهایمان و دمبشان را هوا می‌کردند. دختره اهل میومیو بود. دیگر داشت فحل می‌شد. گاهی جیغ می‌زد. باید می‌بردیم عقیم کنیم. مونا یک گردنبند پاپیون صورتی کهنه از گربه‌ی خودش دزدیده بود و زده بود به گردن دختره و قربان صدقه‌اش می‌رفت. حق نداشتیم اجازه دهیم داخل بیایند. تا پایشان را می‌گذاشتند داخل حیاط پیشتشان می‌کردیم. غذا هم خریده بودیم برایشان. پول روی هم گذاشته بودیم و برای یک‌ماهشان غذا خریده بودیم. ولی یک ماه نماندند. اول پسره گم و گور شد. بعد هم دختره. پاپیون صورتی‌اش هم با خودش آب شد و رفت توی زمین. یک‌بار سر ظهری دیده بودم چارلی چوبی دستش گرفته و خاک باغچه‌های اطراف کافه را به هم می‌ریزد. مرا که دید خودش را زد به آن راه و طوری وانمود کرد که دارد سیگار می‌کشد، فکری است و چوبی گرفته دستش و بی‌دلیل با خاک بازی می‌کند. بعداً، خیلی بعداً، گفت پاپیون صورتی دختره را چندمتر آن‌طرف‌تر از کافه توی باغچه‌ای زیر شمشادها پیدا کرده، می‌گشته پی جنازه‌اش. گفت به ما نگفته که غصه نخوریم برایشان، چون دیگر مطمئن شده مرده‌اند و ولمان نکرده‌اند بروند بساط میومیوی طلبکارانه و خواستارشان را جای

دیگری پهن کنند، وگرنه خب چه دلیلی داشت گردنبند پاپیونی صورتی دختره از گردنش دربیاید. بعداً، خیلی بعداً، گفت خوب شده بیشتر از دو هفته طول نکشیده بودنشان. ما که برایشان اسم گذاشته بودیم، دختره و پسره، برایشان غذا خریده بودیم، نازشان را می کشیدیم و صبح به صبح از دیدنشان کیفور می شدیم، تاب نمی آوردیم اگر می فهمیدیم کشته شده اند. داستان به پا می کرده ایم. چون آن وقت ها هنوز کازان نیامده بود. هنوز کشته شدن این قدر عادی و روزمره و بی اهمیت نبود، چون آن وقت ها کشته شدن پسره و دختره مهم بود برایمان. این بوده که نگفته. ولی همه ی ما در دلمان می دانستیم، یا حداقل حدس می زدیم سباستین خدمتشان رسیده. هیچ کدام جرئت نداشتیم بگوییم. هیچ کدام نمی خواستیم بگوییم. می ترسیدیم تا از دهانمان بیرون بیاید واقعی شود. تا وقتی نگفته بودیم، حیوان کشی سباستین توهمی بود در فکرهایمان. می ترسیدیم بگوییم و یک باره بینیم سباستین واقعاً حیوان کش است.

چارلی دیگر به حال خودم رهایم کرده. می شد مثل ارماند دست از سرش برندارم و هی پیام پشت پیام، ولی چیزی مانع می شود. می خواهمش، ولی نمی خواهم. می خواهمش اما با چسبی بر دهان می خواهمش. می خواهمش، با بوی شیرین و موهای فرق وسط و عشق بازی پر از شوق و عشق، اما با چسبی بر دهانش. چارلی ای می خواهم که حرف نزند. این است که پیام نمی دهم. چون اگر پشیمان شود و جوابم را بدهد، حرف می آید.

تابش را ندارم. تاب ندارم حرف بزند. حرف ترسناک است و آدم نمی‌داند بعد از حرف چه رخ می‌دهد. شب‌ها دهانم را با دست می‌گیرم و درون خودم جیغ می‌زنم و گریه می‌کنم. مغزم از حجم سرم بزرگ‌تر است انگار. یک‌بار رفتم دم خانه‌اش. گوشه‌ای ایستادم و در را تماشا کردم. ولی جلوتر نرفتم. اگر در را باز می‌کردم برایم، حرف می‌آمد. ترسیدم. تاب ندارم دیگر. حتی جرئت ندارم رک و واضح از روبی پرسم روزی که هستی را اعدام کردند، من چه می‌کرده‌ام. می‌ترسم بگویم: «با ذوق تماشا می‌کردی.»... سرم را پی‌خاطرهای واضح از اعدام هستی می‌جویم و نمی‌یابم. نشسته بودم جای ارماند، کافه خلوت بود. نشسته بودم و اعدام هستی را تماشا کرده بودم. چارلی دروغ نمی‌گوید، هرچند دروغکی به خاله چیز دیگری گفته‌ام. بوده‌ام آن‌جا. روبی می‌گوید سباستین اولش نمی‌خواسته کافه را تعطیل کند، بعد از سرپیشانی تعطیل کرده. بعد مونا جمع کرده که برود خانه‌اش. سباستین اجازه نداده. گفته باید بماند. چارلی نمی‌خواسته ببیند. مجبور شده. راکل سر کار نیامده. یک خط در میان می‌آمده آن روزها و من و دیگو و روبی نوبتی جورش را می‌کشیده‌ایم و مونا جای ما سالن می‌ایستاده. روبی می‌گوید کافه را کلاً یک ساعتی باز گذاشته. بعد همه را فرستاده بروند و دیگر در را برای کسی باز نکرده. به جایش کل چراغ‌های کافه را روشن کرده، همه را. بعد هم نشسته به سیگار کشیدن و وودکا خوردن. مونا صدایش درآمده که بگذارد برود خانه و دست از مسخره‌بازی بردارد، قبول نکرده.

مجبورمان کرده بمانیم. البته مجبورمان نکرده بینیم. می توانستیم برویم توی حیاط یا پشتمان را بکنیم به صفحه‌ی تلویزیون و نبینیم. ولی انگار زوری نامرئی جمعمان کرده جلوی تلویزیون. روبی می گوید هیچ کس حیاط نرفته، چارلی یکی دوباری با حال عصبی رفته، دودی گرفته و برگشته. همه سرشان را می انداخته‌اند پایین و مثلاً خودشان را با گوشی هایشان سرگرم می کرده‌اند، ولی زیرزیرکی نگاهشان به تلویزیون بوده. همه بجز من که بی شرم زل زده بوده‌ام به تلویزیون و حتی لحظه‌ای از مراسم اعدام در ملاعام هستی را از دست نداده‌ام. هستی اولین نفری بود که کازان اعدام کرد. بیشتر از یک سال طول کشیده بود تا جرئت کند یکی را ببرد بالای دار. قرعه به نام هستی افتاد که زور و کیلش نرسیده بود از کوهستان سنگین پرونده‌ی هستی حتی به اندازه‌ی سنگ‌ریزه‌ای سبک کند. فرصتش را هم نداشت. تا چشم به هم زده بودند حکم اعدامش آمد و تمام. حکمی که یحتمل خیلی زودتر از این‌ها برایش نقشه کشیده بودند و برنامه‌ریزی کرده بودند. کازان چنان کینه داشت که فرصت نداده بود. به سریع‌ترین شکل ممکن حکم بریدند. خبر اعدامش در دنیا صدا کرد. هزار جور کمپین اینترنتی تشکیل شده بود و هیچ. طبق قانون هستی باید اعدام می شد. بعد دیگر اکتیویست‌ها که از لغو اعدام هستی ناامید شده بودند، هم و غمشان را گذاشته بودند پای اعدام در ملاعام. از مردم خواسته بودند تماشا نکنند. خواسته بودند چرخه‌ی خشونت را متوقف کنند و فلان. شرمی بود برای دیدن اعدامش. شرم و کنجکاو، و

کنجکاوی بر شرم غلبه می‌کرد. من شرم نداشته‌ام ولی. تمام مراسم را بادقت تماشا کرده‌ام و اشک هم نریخته‌ام. شب پر از گریه‌ای بوده آن شب. سباستین که تا آن شب کسی ندیده بوده آن‌طور مست کند، چنان از خود بی‌خود شده که نتوانسته تا خانه برود و همان‌جا زیر میز کنار در خوابش برده. چشم‌هایش شده بوده کاسه‌ی خون، دکمه‌های پیرهنش را باز کرده بوده و شکم‌گنده‌اش از زیر پیرهنش بیرون افتاده بوده، هی اشک جمع می‌شده توی چشم‌هایش و هی پیکی جدید می‌ریخته. اعدام هم که تمام شده افتاده به هذیان‌گویی و نیمه‌بیهوش شده. مونا چندتا بارش کرده و زده بیرون. بعد کم‌کم همه کافه را ترک کرده‌ایم. روبی می‌گوید من اعدام را تمام و کمال و بی‌گریه تماشا کرده‌ام. می‌ترسم بپرسم ذوقی در چشم‌هایم بوده یا نه. می‌ترسم بگویم بوده، و من نتوانم آن ذوق را هیچ‌کجای سرم بگنجانم. می‌ترسم نتوانم دلیلش را پیدا کنم. می‌ترسم سرم برای مغزم کوچک‌تر شود. من از ضایع شدن هستی، عادی شدنش، از سکه افتادنش و خوابیدن احتمالی‌اش با ارماند خوشحال بوده‌ام. می‌دانم. می‌فهممش. می‌توانم بفهممش. ولی مرگش چرا باید ذوقی در من برانگیخته می‌کرده؟ ارماند که رفته بوده، نبوده تا من و هستی و بقیه بر سرش رقابت کنیم، حتی اگر بود هم من نمی‌خواسته‌ام به عنوان اولین اعدامی کازان کشته شود، و در ذهن ارماند و بقیه تبدیل شود به بزرگ‌ترین قهرمان! قهرمان! چیزی که من نبوده‌ام. می‌پرسم، بالرز، که چرا تمام اعدام را آن‌طور با ولع تماشا کرده‌ام. روبی می‌گوید در حال

خودم نبوده‌ام. مثل جنی‌ها شده بوده‌ام. گریه نکردن و شرمگین نبودنم از حیرت بوده انگار. مات بوده‌ام. سیگار هم نکشیده‌ام حتی. مبهوت مرگ هستی بوده‌ام. خود روبی آن‌قدر گریه کرده که تا چند روز زیر پلک‌هایش می‌سوخته. دیگو گریه نکرده ولی حین اعدام هزار بار فندکش را روشن خاموش کرده. حتی هیچ‌کس نگفته نکند. دست می‌کشیده به ریشش، لبش را می‌خورده و فندک می‌زده. من اما هیچ. فقط تماشا کرده‌ام. روبی می‌گوید می‌توانم فیلم اعدام را دوباره تماشا کنم، شاید چیزی یادم بیاید. دلم می‌لرزد. نمی‌توانم. نمی‌کنم.

وقتی دستگیرمان کردند، من تا دم مرگ ترسیده بودم. صدایم در نمی‌آمد اما قلبم داشت به پایان می‌رسید. چنان ترسی بود که به عمرم نچشیده بودم. ترس از همه چیز بود. ترس از چیزهایی که حتی نمی‌دانستم. وحشت چیزهایی که می‌دانستم. مجموع وحشت جهان بود. هراس از آدم‌هایی که خیلی بیشتر از تو قدرت داشتند و هیچ چیز جلودارشان نبود، هراس از شکنجه، تجاوز، زندان، تحقیر... ترس از ترس. ولی من آن فکر آرامش‌بخش وسط کتک خوردن و فحش شنیدن را خوب خاطرمدانده. یک‌بار انگار امیدی پیچید در تمام تنم. شوقی جاری شد میان رگ‌هام. امید اعدام. در آن لحظات برایم مهم نبود اگر بقیه نمی‌خواستند بمیرند. مهم این بود که من هم اعدام شوم. و واقعاً در نظرم بعید نمی‌آمد. ما خلاف دستور کازان‌ها کافه را شبانه باز نگه داشته بودیم. ما همان کافه‌ای بودیم که هستی و رفقاییش می‌آمدند.

حقمان بود اعدام شویم. در ملاعام. حقمان بود همه بینندمان. همه بفهمند چقدر دل داشته‌ایم. اصلاً مگر برای همین نمانده بودیم؟ مگر همین را نمی‌خواستیم؟ من اعدام هستی را با ذوق تماشا نکرده بودم. حسرت، حسرت و حسادت بوده در آن نگاه مصرانه و مبهوت‌م.

روبی رفته چارلی را دیده. گفت می‌خواهد سرزده برود دم خانه‌اش. دیروز رفته. دیگر خبری ندارم. فقط پیام داده که «حالا همو می‌بینیم و صحبت می‌کنیم». «حالا همو می‌بینیم و صحبت می‌کنیم» را نمی‌فهمم. روبی از آن آدم‌های «حالا همو می‌بینیم و صحبت می‌کنیم» نیست. روبی از آن‌هاست که تا از چارلی جدا شود، بردارد و تندتند بنویسد برایم. مفصل تعریف کند چارلی چه مرگش شده، ماجرای ارماند را از کجا بو برده و چرا زده زیر میز. این است که نگرانم. نگرانم قانعش کرده باشد از بس از هستی متنفر بوده‌ام، اعدامش را با ذوق تماشا کرده‌ام. می‌ترسم چیز بدی گفته باشد به روبی. می‌ترسم چیزی شده باشد. از حرف‌هایش می‌ترسم. از حرف‌هایش می‌ترسم. چندبار پیام داده‌ام به‌اش. توجهی نکرده. قلبم دارد از تنم بیرون می‌زند. حالا انگار قلبم از سینه‌ام بزرگ‌تر است. حالم شبیه به آن روزی‌ست که به مامان و بابا گفتم می‌خواهم بروم پیش خاله بمانم و دیگر ریختشان را هم نبینم. چهارتا هم بارشان کرده بودم که وضع گند زندگی‌ام تقصیر آن‌هاست. دست‌پیش گرفته بودم. ولی داشتم از اضطراب بالا می‌آوردم. داشتم می‌رفتم که نفهمند چه افتضاحی به بار آورده‌ام.

دلَم می جوشید از ترس. آنچنان ترسیده بودم که فرار کردم. از حرف می ترسیدم. آن قدر قلبم در دهانم تپیده بود که ولشان کرده بودم به امان خدا و خلاص. نمی خواستم ناامیدی شان را ببینم. تقصیرها را انداخته بودم گردنشان، بار عذاب وجدان دروغی را انداخته بودم گردنشان و فرار کرده بودم خانه‌ی خاله، بعد هم رفته بودم کافه و سالن دار شده بودم. حالا هم همین است حالم، رمق این دلشوره و تپش را ندارم. نا ندارم ببینم دل روبی از من سرد شده باشد. نمی توانم. یک روز گذشته، خبری از روبی نیست. گوشی را می گذارم روی حالت پرواز، پیرهن مشکی کوتاهم را می پوشم، پشت چشم‌هایم را خاکستری می کنم، کفش موکت دارم را پا می کنم و می زنم بیرون.

گوشم را تیز کرده‌ام برای آهنگی از ژيوار. دیگر خیلی کم صدای آهنگی می آید در خیابان. خیلی دستگاه‌های پخش لو رفته‌اند و منهدم شده‌اند و خیلی‌ها از دل و دماغ افتاده‌اند. ولی اگر خیلی بگردم و خیلی در خیابان بمانم، شاید یکی پیدا شود. چرخ می خورم در کوچه و خیابان. گاهی سری بر می گردد سمتم. عبوسم گویا. کسی دل ندارد سمتم بیاید. همین طوری می تابم در شهر و خاطره مرور می کنم. خاطراتی که می دانم و نمی دانم. خاطرات روشن و تار. چند ساعت در خیابان راه می روم. کف پاهایم تاول زده. سر زده‌ام به در خانه‌ی ارماند که دیگر خانه‌ی ارماند نیست، سر زده‌ام به در خانه‌ی چارلی، که دیگر مرا در خودش نمی پذیرد، سر زده‌ام به در خانه‌ی روبی و هی این پا و آن پا کرده‌ام بروم یا نرم

و سر آخر نرفته‌ام. رفته‌ام میدان سوژن. چندثانیه ایستاده‌ام آن‌جا که ساچیکو و ادريس را دیدم. بعد هم از آن‌جا آمده‌ام این‌جا. کنار کافه، یا جایی که قبلاً کافه بود. حالا بالایش تابلوی دفتر فروش فلان کارگاه چوب را زده‌اند. پنجره‌هایش را رنگ دیگری زده‌اند و داخلش لابد خیلی فرق کرده. شب‌ها دیگر خبری نیست این‌جا و همه با نور روز یا نور سفید کار می‌کند. شب‌ها درش را قفل می‌زنند و می‌روند. همه جا تاریک می‌شود و نور گرم حتی باریکه‌ای را روشن نمی‌کند. کف پاهایم زق‌زق می‌کند. می‌نشینم روی پله‌ی خانه‌ای جلوی در پشتی کافه. سیگار آتش می‌زنم و زل می‌زنم به پنجره‌ها. خاطره‌ها مثل دود می‌پیچند در سرم. نور گرم و بوی سیگار تنم را بغل می‌کنند. همه‌ه اوج می‌گیرد در سرم. همه‌ه‌ای از خنده و سرمستی. صدای قهقهه‌ی متظاهر ارماند رسوخ می‌کند در روده‌ام. می‌روم بالای سرش، منور می‌دهم دستش، لبخند می‌زنم به چشم‌هایش. «می‌دونی دیگه. همون آمریکانو». می‌دانم. رفته‌ام که حرف بیشتری بزنم باهاش. که بیشتر باشم کنارش. که مشام فرصت بیشتری داشته باشد برای خنکای عطر تلخش. چیز بیشتری سفارش نمی‌دهد. همیشه اما چیزهای بیشتر می‌رسند. چارلی قاچاقی چیزی برایش می‌آورد یا رفیقی مهمانش می‌کند یا من برایش با تخفیف خودم چیزی می‌گیرم. به راکل سفارش می‌کنم پاستایی حسابی درست کند یا سیب‌زمینی همبرگرش را زیادتر بریزد. آمریکانویس را با دو تا کوکی برایش می‌برم. بعد می‌ایستم بالای سرش، دستم را نرم

می‌گذارم روی شانهاش. از بالا چشم‌ها و خنده‌اش را تماشا می‌کنم و شوخی ریزی می‌کنم. «بیکار شدی بیا به دقیقه بشین این جا به گپی بزنیم.» قلبم می‌ریزد توی سینه‌ام. بقیه‌ی آدم‌های دور میز بیشتر حسابم می‌کنند و دنبال حرف ارماند را می‌گیرند. زور می‌زنم شوق را از چشم‌هایم پاک کنم. نمی‌شود. به روبی می‌گویم اگر کاری بود خبرم کند. برنمی‌گردم مبدا سیاستین یا مونا چشم‌غره‌ای بروند و عیشم را ضایع کنند. مهم نیست برایم. به خاطر ارماند مانده‌ام. به خاطر ارماند این جام. حرف‌هایشان را درست نمی‌فهمم. پرتِ ارماندم. تنم سوزن‌سوزن می‌شود. دلم در سینه نیست. هوسی می‌آید در سرم که بلند شوم و دو تا آب‌جو را از اول تا آخر یک نفس سر بکشم. حوصله‌ی سیاستین را ندارم. مشروب خوردن موقع کار را برایمان ممنوع کرده. نمی‌خواهم فرصت اندک کنار ارماند نشستن را از دست بدهم. ده دقیقه بعد چارلی صدایم می‌کند و کِشان‌کِشان می‌روم پی کار. حرف زیادی نزده‌ام باشان. حتی درست نفهمیده‌ام چه می‌گویند. با فحش‌هایی که به کازان داده‌اند همراهی کرده‌ام و با جوک‌هایشان خندیده‌ام. بعد هم بی‌آن‌که حضورم یا نبودم اهمیتی داشته باشد، رفته‌ام پی کارم. دلم مثل بمب است. دلم می‌خواهدش. دلم فقط او را می‌خواهد. مسیج می‌دهم «امشب چه کاره‌ای؟». گوشی دستش است ولی تا بیست دقیقه بعد جواب نمی‌دهد. «امشب به کاری دارم باید بهش برسیم. حالا سرفرصت برنامه می‌کنیم.» تنم داغ و سرد می‌شود. هر می از صورتم بیرون می‌زند...

خاله سرسنگین است. زورکی جواب سلامم را می دهد. زود می چیم توی اتاقم. آرایشم پخش شده. قیافه ام قیافه ی جنی ست که حوصله نکرده ترسناک باشد. حق می دهم خاله بدخلق باشد. می نشینم لبه ی تخت. دیگر چیزی به نیمه شب نمانده. جان ندارم بلند شوم و لباس عوض کنم. همین طوری می نشینم فقط. ده دقیقه بعد خاله می آید تو. دلم لیز می خورد توی سینه. خاله عبوس است. برافروخته و عبوس. ریزریز و آرام حرف می زند. چشمم به خاله است اما نمی بینمش. مات نگاهش می کنم. نیمه نصفه می شنومش. بریده بریده. پایم روی زمین نیست. پا ندارم انگار. جفتشان را از ران قطع کرده اند. نفسم طولانی و عمیق شده. خاله کوتاه می گوید. پنج تا جمله شاید. پنجاه تا نهایتاً. نمی دانم چرا این قدر کش می آید. انگار چیزی کشیده باشم. زمان طولانی ست. آن چنان طولانی که تتم خواب رفته. زبان و گوشم خواب رفته. جمله ها از دهان خاله در می آیند و به گوش من نرسیده پخش می شوند در اتاق. پرواز می کنند. می رقصند. معلق می مانند در فضا. گوشم دوسه تایشان را شکار می کند. بقیه می مانند و یخ می زنند و بی معنا می شوند. برافروختگی خاله هیچ نیامده در کلامش. آرام است. آرام می گوید. طوری که انگار هیچ کدام از این حرف ها برایش اهمیت ندارد. طوری که انگار بچه بازیست. صرفاً همین طوری الکی و سبک سرانه حرف های بی ارزش روبی را منتقل می کند. جوری می گوید انگار حرف هایش از گذشته آمده اند و حالا دیگر سر سوزن مهم نیستند یا او دیگر حوصله

نمی‌کند بعد از این‌همه وقت برایشان ناراحت باشد. تشری نمی‌زند. خشم در دستش به سیلی تبدیل نمی‌شود. عبوس است. ناامیدی نشسته بر چهره‌اش. آتشی هست در چشم‌هایش که دیگر دارد کور می‌شود. چراغ را خاموش می‌کند، از اتاق می‌رود و در را نرم پشت سرش می‌بندد. سکوت و تاریکی رسوخ می‌کند در خانه. یخ حرف‌ها باز می‌شود و نم‌نمک سرازیر می‌شوند در سرم. انگار تازه می‌فهمم. تازه حرف‌های خاله در سرم معنا می‌گیرند.

چارلی رفته ملاقات مونا. از بس که مونا ژویوار را دوست داشته، رفته رفاقتی خرج کند و دل‌داری‌اش بدهد و برگردد. مونا برایش گفته من بودم که شستش خبردار شده در کافه چه خبر است. من فهمیده‌ام. خیلی قبل‌تر از هستی. خیلی قبل‌تر از همه‌چیز. همان اول‌ها. اصلاً برای همین آن میز وسطی کافه شکسته. همین شده که رفته وسط زباله‌ها و سباستین یکی جدیدتر خریده. چون من شکسته بودمش. همین طوری که یک‌دستم تکیه‌ی تم بوده و بایک دستم تمیزش می‌کرده‌ام، شکسته. دم صبح. آخر وقت. هیچ‌کس کافه نمانده بوده جز من و مونا. من لابد میز تمیز می‌کرده‌ام که وقت بخرم. کمی وقت بیشتر، که بیشتر صبح شود. که ارماند بیدار شود و بروم خانه‌اش. با فشار دستم طلق میز را شکسته‌ام. دستم فرو رفته داخل. طلق نازک چندان برنده نبوده. کمی خرد شده و از سوراخ چوب ریخته زمین. بعد من میکروفن را دیده‌ام و از سوراخ بیرونش کشیده‌ام. یک‌باره مونا ظاهر شده بالای سرم. می‌خواسته ببیند بلایی سرم آمده یا نه. دوتایی گیج و عصبی

زل زده ایم به میکروفن خاکستری و سیم سیاهش. بی حرف. در سکوت. مونا میکروفن را از دستم کشیده و برده. دیگر فهمیده همه چیز را. تمام شبهه‌هایش به یقین تبدیل شده. بعدتر تحمل نکرده و به روی سباستین آورده و تهدیدش کرده. سباستین بیشتر و حرفه‌ای‌تر تهدید کرده، بعد هم حقوقش را برده بالا. برایش از سود کافه درصدی کنار گذاشته. مونا می‌خواسته بگوید من هم می‌دانم. اما نگفته. مثل امیدی نگاه داشته در دلش. هی منتظر بوده من همه چیز را لو بدهم و خلاصشان کنم. نکرده‌ام. حتی به خاطر هم نمانده، یا خودم را زده‌ام به فراموشی. او هم در نهایت خودش را زده به کوچه‌ی علی‌چپ. یادم هست که میز وسط کافه را عوض کردیم. یادم هست با خنده به بچه‌ها گفته بودم غلط نکنم میز را مونا و سباستین شکسته‌اند. اما میکروفن خاکستری و سیم سیاهش را به خاطر نمی‌آورم. مغزم مرا به فراموشی زده. نمی‌دانم. نمی‌دانم آن صبح را به یاد می‌آوردم یا نه. نمی‌دانم میکروفن را به یاد می‌آورم یا نه. نمی‌دانم وقایع کودتا تا دستگیر شدن را واقعاً از یاد برده‌ام یا نه...

مونا هم شریک دزد و رفیق قافله است. سود کافه را تازه الان گفته. از ترسش نبوده که خفه‌خون گرفته. به خاطر سود بوده. احمق‌تر از چارلی هم گیرش نیامده تا داستانش را در سرش حقنه کند و با هیچ‌کس هم به اندازه‌ی من دشمن نبوده. چارلی و روبی هم باور کرده‌اند لابد. عشق چارلی ناگهان شده غبار و غبار را هم باد برده، روبی هم با خودش حساب کرده هیچ‌کس به قدر من

مقصر نیست و حتی به خودش زحمت نداده پیامی بدهد.  
 من و مونا میکروفن را دیدیم؟ دوتایی؟ مونا زندانی شد. من  
 آزادم؟ مونا چون می دانسته زندانی ست؟ می دانستم؟ نمی دانم.  
 گوش هایم داغ شده اند. دست می برم توی کیفم. گوشی را  
 بیرون می آورم، روبی و چارلی را تندتند از همه جا بلاک می کنم.  
 تابِ حرف ندارم. می ترسم. از خودم می ترسم. گوشی را پرت  
 می کنم روی متکا. نفس عمیقی می کشم و پا می شوم. قلبم دیگر  
 تند نمی تپد. حالا دیگر آسوده ام. انگار که گوشه‌ی ناخنم را با  
 موچین از توی گوشت درآورده باشم. حالا دیگر همه می دانند.  
 خیالم راحت است. تمام خاطره‌ها در سرم جان می گیرند. دیگر  
 محتاج کسی نیستم تا به یاد بیاورم. همه چیز عین روز در خاطر  
 نقش بسته. نور محو فرسوده‌ای افتاده روی آینه‌ی اتاقم. نه من،  
 که هاله‌ای سیاه و خاکستری از من پیدا است. دور چشم هایم سایه  
 است. سفیدی چشم هایم برق می زند. خون دویده زیر لب هایم.  
 قیافه‌ام قیافه‌ی دلچکی ست که حوصله نکرده خنده‌دار باشد.



